



رمان نگاه خاص او | رقیه حسینی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد ما به شما

[دانلود رمان خواب های من](#)

[دانلود رمان حریف سرنوشت نمیشی](#)

[دانلود رمان تحفه نجس](#)



این رمان تخیلی پس اونایی که خوششون نیاد می تونن نخونن، همه چیزش ساخته ذهن خودمه و از هیچ رمان و فیلمی هم تقلید نشده.

خلاصه:

دختر داستان ما یه دختر سرد و یخیه، دلش مهربونه‌ها اما ظاهرش سرده. با یه نفر رو به رو میشه مثل خودش اما اون فرد زندگی دختر سرد ما رو تغییر میده. دختر ما دوباره میشه مثل قبلا، میشه یه دختر شر و شیطون با کلی شیطنت. اما یه اتفاقی میوفته که همه چی تغییر میکنه.

مقدمه:

همیشه زندگی اون جوری که ما می‌خوایم پیش نمیره، گاهی خوشحالیم گاهی ناراحت و گاهی کلی گله داریم از این زندگی.

اما بعضی وقتا هم هست که یه چیزایی عوض میشه، مثل اعتقاداتمون، دنیامون و زندگیمون.

اما چرا همیشه باید از این جور تغییرها ناراحت بشیم؟ چرا هیچ وقت سعی نمی‌کنیم به این تغییرها از یه دید مثبت نگاه کنیم؟ چرا می‌خوایم همیشه از همه چی گله کنیم؟

بیایم از هرچی که داریم خوشحال باشیم و با دید مثبت بهش نگاه کنیم (:):(:):(:): .

فصل یک:

صدای یه دختر اومد که با ذوق خاصی گفت:

"اول آرزو کن"



"منتظر چی هستی مایا؟"

یهو انگار از یه جا به جای دیگه ای پرت شدم، توی یه خونه کوچیک و نقلی بودم، دوباره صدای همون دختر اومد اما این دفعه با استرس گفت:

"کجا میری مایا؟"

"وایستا مایا نرو"

دوباره به یه جای دیگه پرت شدم، توی جنگل بودم تک و تنها، یهو از بین درختا دو جفت چشم عجیب دیدم.

جیغ بلندی از ترس کشیدم و یهو سیاهی مطلق.

به سرعت چشم‌هام رو باز کردم، توی اتاقم بودم مثل دیشب که برای خواب اومدم. چند شبی بود که خواب‌های عجیب و غریب می دیدم اما نمی دونستم دلیلش چیه. با سردی که حس کردم از فکر خوابم بیرون اومدم، پنجره اتاق باز بود و هوای سرد زمستون اتاق رو سرد کرده بود.

هر دفعه که مامان من رو می دید با حرص و چشم غره می گفت:

-دختر آخه کی توی زمستون تاپ می پوشه که تو می پوشی، کی مریض بشی خدا داند.

-حرص نخور مامان خوشگلم، بادمجون بم آفت نداره، من هیچیم همیشه نگران نباش.

آه چقدر دلم برای مادر و پدرم تنگ شده بود، روی تخت نیم خیز شدم و خواستم پنجره رو ببندم که نگاهم به ماه افتاد.

بارها نگاهش کرده بودم ولی نه اینقدر دقیق، چه زیبا بود و حس آرامشی به انسان می بخشید! لبخندی روی لب هام نقش بست، دلم نمی خواست نگاه ازش بگیرم.



انگار خیلی خیلی نزدیک بود، به طوری که آگه دست دراز می کردم می تونستم تو دستام بگیرمش.

با باد سردی که وزید نگاه از ماه گرفتم و بی میل پنجره رو بستم، چقدر اتاق تاریک بود مثل این که باز مامان وقتی من خوابیدم چراغ خواب رو خاموش کرده.

چراغ خواب رو روشن کردم، عاشق رنگ چراغ خوابم بودم، رنگ های مختلفی داشت مثل رنگین کمون بود و این نور فضای اتاق دوازده متریم رو زیبا می کرد.

نگاهم روی عروسک هایی که بالای تختم به دیوار وصل بودن افتاد؛ وقتش بود که عروسک ها رو بردارم.

دراز کشیدم اما تشنگی مانع خوابم بود، نمی تونستم از این تشنگی بگذرم تمام دهانم و گلوم خشک شده بود.

بلند شدم و از اتاق خارج شدم، کل خونه تاریک بود و منم که ترسو، با دیدن تاریکی ضربان قلبم از ترس روی هزار رفت.

کورمال کورمال به طرف آشپزخونه رفتم، با گذاشتن پام روی سرامیک آشپزخونه سردی بدی توی وجودم رخنه کرد، کلی جلو رفتم تا برق رو روشن کردم.

زیر لب غر زدم:

"آخه چه معنی میده آشپزخونه انقدر بزرگ باشه؟ وقتی کار زیادی باهاش نداریم چرا انقدر بزرگ می سازیم؟"

از توی یخچال بطری آب رو برداشتم و توی لیوان ریختم و یک نفس خوردم.

با رفع تشنگیم بطری رو داخل یخچال گذاشتم و بعد خاموش کردن برق دوباره به سختی به اتاقم برگشتم.



حالا دیگه مانعی برای خوابم نبود، روی تخت نرمم دراز کشیدم و کم کم چشمام گرم شدند و به خواب رفتم.

با حس سرمای عجیبی هوشیار شدم، انگار داخل یخچال بودم در این حد سرد بود. من که دیشب پنجره رو بستم پس چرا انقدر سرد بود؟ درسته عاشق زمستونم اما از این سردی بیش از حد بدم میاد.

چشمام رو به زور باز کردم که چشمم به پنجره باز افتاد، شوکه شدم چطور ممکنه؟ من دیشب بستمش چطور باز شده؟

روی تخت نیم خیز شدم و پنجره رو با حرص بستم، این سردی لعنتی باعث شد که از خواب نازم بیدار بشم.

مثل همیشه سردرد گرفتم، هر وقت خوب نمی خوابیدم این جور می شدم.

نگاهم رو به ساعت روی میز کوچیک کنار تختم دوختم ۷:۳۰ دقیقه صبح، با یادآوری این که امروز نارمیلا به دیدنم میاد لبخند روی لبم نشست.

پتو رو کنار دادم و از روی تخت بلند شدم، به دختر توی آینه نگاهی کردم؛ موهای مشکی که به لطف بد خوابیدن ژولیده شده بود، چشمای درشت مشکی، بینی کوچیک و در آخر لبای خوش فرم و به رنگ رز سرخ.

به چشمای بی روح دختر نگاه کردم، با وجود این که خوشحال بود باز هم چشماش بی روح و سرد بودند.

خیلی وقت بود که طعم گرمی رو نچشیده بود، ۱۲ سال بود که تنها بود و تنها همدمش دوست دوران بچگی اش بود.

نگاه از دختر داخل آینه برداشتم و از اتاق خارج شدم، خونه ساکت بهم دهن کجی می کرد و بیشتر تنهایی ام رو به رخم می کشید.



به آشپزخانه رفتم که مریم خانوم رو دیدم، دایه ام بود زن خیلی مهربونی بود و واقعا دوستش داشتم.

مریم خانوم با دیدنم چشماش گرد شدن و با تعجب گفت:

-دخترم چیزی شده؟

سری بالا انداختم و در حالی که سعی می کردم خنده ام رو قورت بدم گفتم:

-نه چطور؟

با تعجب بیشتری گفت:

-آخه این وقت صبح بیدار شدی، والا تو همیشه زودتر از ۱۲ بیدار نمی شدی.

لبخند محوی زدم و در حالی که روی صندلی می نشستم گفتم:

-خب یکم بد خواب شدم، شما هم می دونی که وقتی بیدار بشم دوباره خوابیدنم سخته.

مریم خانوم در حالی که چایی رو می داشت روی میز با لبخند گفت:

-آره می دونم من حتی بهتر از خودت می شناسمت.

سری تکون دادم و مشغول لقمه گرفتن شدم، بعد از خوردن صبحانه با یه تشکر از روی میز بلند شدم و دوباره به اتاقم برگشتم.

مثل همیشه یه دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم و بیرون اومدم، یه تاپ و شلوارک مشکی سفید پوشیدم و موهای بلندم رو خشک کردم و دم اسبی بستم.

از اتاقم خارج شدم و در حالی که به سمت در می رفتم داد زدم:

-مریم خانوم من میرم اسب سواری.



از خونه خارج شدم و به طرف اصطبل رفتم، استفن با دیدنم سلامی کرد که من هم جوابش رو دادم.

استفن داخل رفت تا اسب سفیدم رو بیاره، بعد چند دقیقه با اسب سفیدم که عاشقش بودم اومد.

دستی روی یالش کشیدم و با محبت گفتم:

-نایا دخترم امروز حالت چطوره؟ بهتر شدی؟ با یه سواری خوب موافقی؟

شیهه‌ای کشید و موافقتش رو اعلام کرد، سوارش شدم پهلوش رو نوازش کردم که راه افتاد.

سواری صبح بیشتر از هر چیزی منو سر حال می کرد، مخصوصا وقتی بد خواب می شدم یا عصبی بودم.

تا به خودم اومدم دیدم توی جنگلم، هیچ وقت توی جنگل نمیومدم چون قبلا دوبار اومده بودم و هر دو بار مشکل پیش اومده بود، یه بار که پام شکست یه بار هم سرم.

نمی دونم چیشد که یهو نایا شیهه ای کشید و بی قرار شد، به غیر از اون دوبار هیچ وقت این جووری نشده بود، معلوم نبود چی حس کرده بود که این جووری بی قرار شد.

چند بار صدایش زدم و نوازشش کردم اما بی فایده بود، لحظه آخر نایا جووری خودش رو تکون داد که روی زمین افتادم.

جیغ بلندی کشیدم، کمرم به یه سنگ بزرگ برخورد کرده بود و حسابی درد گرفته بود، لبم رو گاز گرفتم تا از درد گریه نکنم.

به زور نشستم سر جام اما هر کاری کردم بلند بشم نمی تونستم، اصلا نمی تونستم پام رو تکون بدم، یه تکون برابر بود با جیغ بلند من.



یه لحظه حس کردم صدایی شنیدم، انگار... انگار یه چوب زیر پای کسی شکست.

با ترس داد زدم:

-کی اونجاست؟

از یه آدم خیلی زیاد نمی ترسیدم بیشتر می ترسیدم یه حیوون باشه، مثل مار.

دوباره همون صدا اومد و یه پسر از پشت درختا نمایان شد، با شرمندگی گفت:

-نمی خواستم بترسونمت.

خدای من چقدر صدای دلنشینی داره، خیلی عجیب بود که با شنیدن صداش تمام

درد و ترسم از بین رفت.

حالا راحت می تونستم پام رو تکون بدم، پسر نزدیک تر شد و با همون صدای

دلنشین گفت:

-حالت خوبه؟ چرا این شکلی نگاهم می کنی؟

یهو رنگش پرید و ترسیده گفت:

-نکنه شاخ درآوردم؟ یا شاید دم؟

با گیجی نگاهش کردم که خندید، محو خنده اش شده بودم واقعا با خنده جذاب تر

میشد.

موهایش به رنگ شب بود دقیقا مثل چشمای درشتش، بینی متناسب و لبای خوش

فرم و برجسته.

با بشکنی که جلو چشمم زد به خودم اومدم، با شیطنت خاصی گفت:

-پسر خوشگل تا حالا ندیدی که این جوری محو شدی؟



هم چشمام از پرویی اش گرد شد هم خنده ام گرفت، سرفه مصلحتی کردم و با سردی خیره شدم توی چشماش و گفتم:

-من محو نشدم فقط توی فکر بودم، درضمن دیگه هیچ وقت این جوری قایمکی کنار اسب نیاید چون اسب بی قرار میشه و اون فرد مثل من میوفته.

در کسری از ثانیه چشماش شرمنده شدن و سر پایین انداخت و گفت:

-واقعا متأسفم من نمی خواستم بهت آسیب بزنم، می تونی تکون بخوری؟

خواستم بگم تا چند دقیقه قبل نمی تونستم اما به لطف صدای تو الان می تونم، اما چیزی نگفتم و به جاش گفتم:

-آره میتونم.

سوار نایا شدم و پهلوش رو نوازش کردم، لحظه آخر نگاهی به اون چشمای رنگ شبش انداختم.

چرا وقتی به اون چشما نگاه می کردم آرامش خاصی بهم دست می داد؟ چرا صداش دردم رو آروم کرد؟ واقعا خیلی جالب بود.

با ایستادن نایا به خودم اومدم، به خونه رسیده بودیم و من انقدر غرق فکرم بودم متوجه نشدم.

از رو نایا پایین اومدم و به استفن سپردمش، وارد خونه شدم که نارمیلا رو دیدم. با لحن همیشه مهربونش گفت:

-خب مایا خانوم امروز باید حسابی آماده ات کنم.

اخمی کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

-اون وقت به چه مناسبت؟



دست به کمر شد و اونم اخمی کرد و گفت:

-به مناسبت نامزدی متیو.

با یادآوری رفقای آویزون متیو اخمام بیشتر توهم شد، با بی حوصلگی گفتم:

-اوه ناری تو که می دونی چقدر از اون رفقای چندش متیو بدم میاد، من عمرا به این جشن بیام.

دستم رو گرفت و در حالی که با خودش به سمت اتاق می کشید گفت:

-میای خوبشم میای مایا مخالفت نشنوم ازت.

با خشم صدایش زدم که باز هم روش کم نشد، تنها کسی که از من حساب نمی برد فقط نارمیلا بود.

همیشه از دستش شاکی می شدم گاهی دلم می خواست بکشمش اما نمی تونستم اون تنها دوست من بود.

وارد اتاق شدیم و دست به کمر وسط اتاق ایستادم، با اخم بهش خیره شدم.

در کمال خونسردی منو نشوند رو تخت و خودش کنارم نشست و گفت:

-راستی مایا می خوای چی بپوشی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-حالا یه چیزی می پوشم دیگه.

اخمی کرد و با حرص گفت:

-می خوای ساده بیای تو اون جشن که اون دختری عنتر مسخرهات کنه؟

من هم مثل خودش اخم کردم و گفتم:



-نظر دیگران برام مهم نیست نارمیلا، پس دیگه چیزی نگو.

با اون چشم‌های سبز درخشانش بهم نگاه کرد و گفت:

-نخیر خانوم مایا پترسن، شما الان با من بلند میشی و میریم خرید.

بعد هم خودش رفت سمت کمد و یه شلوار خاکستری و تاپ سرمه‌ای هم‌رنگ چشمام و کت خاکستری بهم داد.

پوشیدم و دوباره موهام رو دم اسبی بستم، رژ صورتی مات زدم و با گرفتن کیفم از اتاق خارج شدیم.

از مریم خانوم خدافظی کردیم و از خونه خارج شدیم، سوار ماشین قرمز نارمیلا شدیم و راه افتاد.

بعد چند دقیقه رسیدیم و از ماشین پیاده و وارد بزرگترین مرکز خرید کانادا شدیم.

همون اول نارمیلا با ذوق سمت ویتترین رفت و در حالی که به یه سرویس برلیان اشاره می‌کرد گفت:

-وای مایا این سرویس خیلی زیباست.

با سردی گفتم:

-اوه ناری تو همین هفته قبل سه تا سرویس گرفتی بست نبود؟

ناری چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-ایش بی ذوق، تو چرا این همه نسبت به همه چیز بی تفاوتی مایا؟

توی دلم گفتم:

-تو ام‌اگه از ۹ سالگی تنها بودی این جووری می‌شدی.



ناری وارد اون جواهر فروشی شد و من هم به راهم ادامه دادم.

چشمم به یه پیرهن بلند افتاد، رنگ نقره‌ای زیبایی داشت و همچنین طرح لباس هم خیلی دلنشین بود.

یقه‌اش کمی باز و آستین حریرش هم تا آرنج بود، از روی ران هم چاک داشت، دور کمرش هم مثل کمربند نگین کاری بود.

وارد اون لباس فروشی شدم، مرد فروشنده لبخندی زد و گفت:

-سلام خوش اومدین، چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟

با سردی گفتم:

-اون لباس نقره‌ای رو می‌خوام پرو کنم.

مرد نگاهی از پایین تا بالا بهم انداخت که اخمام توهم رفت، مردک هیز.

با حرص و خشم گفتم:

-خودم می‌دونم که اندازه یا نه، نیازی به نگاه شما نیست.

مرد انگار از جواب من خوشش نیومد که اخماش توهم شد و "البته" ای زیر لب گفت و رفت.

بعد چند دقیقه با لباس برگشت، لباس رو برداشتم و وارد اتاق پرو شدم.

به خودم توی آینه نگاه کردم، واقعا بهم میومد دقیقا هم اندازم بود انگار که مدل اون لباس من بودم.

لبخند محوی زدم که با تقه‌ای که به در خورد سریع محو شد.



در رو کمی باز کردم که با دیدن ناری بیشتر بازش کردم، ناری زبونش بند اومده بود و چشماش کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه.

با ذوق گفت:

-وای خدای من مایا چقدر زیبا شدی، مثل ماه می درخشی دختر.

لبخندی محو زدم که نگاهم به جایی خیره موند، همون پسر بود، همونی که توی جنگل دیده بودمش.

پلک زدم اما.....نبود، چطور ممکن بود؟ من همین الان دیده بودمش پس چطور نبود؟

شاید...شاید هم توهم بوده، توهم؟ چرا من باید توهم دیدن اون پسر رو بزنم؟

سری تکون دادم تا از فکر خارج بشم، ناری داشت مشکوک نگاهم می کرد.

همین هم مونده بود که ناری مشکوک بشه، دیگه تا از همه چی باخبر نمی شد دست از سرم بر نمی داشت.

دوباره در رو بستم و لباس رو درآوردم و لباس خودم رو پوشیدم، از اتاق پرو خارج شدم و رو به مرد گفتم:

-همین لباس رو می خرم.

با لبخند گفت:

-خوشحالم که پسندتون شد، فقط باید بگم این لباس یه سرویس و کیف و کفش ست هم داره، می خواهید ببینید؟

سری تکون دادم که رفت، چشم چرخوندم تا ناری رو پیدا کنم که کنار یه پسر دیدمش.

اوف خدا باز این یه پسر دید، معلوم نبود کی می خواست دست از این کارش بر داره.



با اومدن اون مرد ناری هم از اون پسر دل کند و به طرفم اومد.

سرویش الماس بود و کیف و کفش زیبایی هم داشت، با لحن همیشگی گفتم:

-همش رو می خرم.

مرد با شنیدن این حرف خر کیف شد و سریع همه رو داخل کیسه خرید گذاشت، بعد

حساب کردن از مغازه خارج شدیم.

ناری با ذوق گفت:

-وای مایا اون وسایل خیلی زیبان، من مطمئنم تو با اینا شبیه یه فرشته میشی.

نیشخندی زدم و گفتم:

-ناری فرشته سفیده نه نقره‌ای.

ناری که انگار خیلی تو ذوقش خورده بود لب برچید و گفت:

-خب منظور من زیبایی بود.

دلم براش سوخت من خیلی باهش بد رفتار می کردم، اما واقعا دست خودم نبود

سردی با من عجین شده بود انگار محبت کردن یادم رفته بود.

به زور لبخندی زدم و با لحن آرومتری گفتم:

-ممنون ازت ناری.

لبخند بزرگی زد و گفت:

-گفتن حقیقت که تشکر نداره.

همیشه همین بود، هیچ وقت رفتارم و حرفام رو به دل نمی گرفت و به روم نمی‌آورد.



همین اخلاقش باعث شده بود که بشه تنها رفیق من، درسته گاهی حرصم میده اما من واقعا دوستش داشتم و نمی تونستم ازش بگذرم.

بعد کلی خرید کردن به خونه برگشتیم، بعد از ظهر شده بود و ما هم حسابی گرسنه بودیم.

مریم خانوم با دیدن ما با محبت گفت:

-بیاید نهار بخورید حتما الان حسابی گرسنه اید.

نازی سریع وارد آشپزخونه و مشغول قربون صدقه رفتن مریم خانوم شد.

من هم وارد اتاقم شدم، دیگه اخلاقم رو می دونستند که اول از همه باید دوش بگیرم.

بعد یه دوش ده دقیقه ای یه تاپ و شلوارک یخی رنگ پوشیدم و بدون خشک کردن موهام از اتاق خارج و وارد آشپزخونه شدم.

بعد خوردن غذا از مریم خانوم تشکر کردیم و به اتاقم رفتیم.

لباسامون رو روی تخت گذاشت و منو روی صندلی میز آرایش نشوند.

سشوار رو گرفت و مشغول خشک کردن موهام شد، بعد خشک کردن اتو گرفت و صافشون کرد.

مشغول درست کردن موهام شد، هزار دفعه بهش گفتم بریم آرایشگاه اما ناری مرغش فقط یه پا داره.

میگه وقتی خودمون بلدیم چجوری خودمونو درست کنیم چرا بریم پیش یه آرایشگر که معلوم نیست چجوری رنگمون می کنه.

خب واقعا حق با ناری بود، ناری هم انگار هرچی حرص بود سر موهای بدبخت من خالی می کرد.



انقدر محکم می کشید که سرم درد گرفته بود، حس می کردم موهام داره کنده میشه. بعد حدود یه ساعت موهام تموم شد و مشغول آرایش کردنم شد.

بعد نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره دست از آرایش کشید، با ذوق دستاشو بهم دیگه زد و گفت:

-وای خیلی خوشگل شدی، به خودم امیدوار شدم.

لبخند محوی از این ذوقش زدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم.

راست می گفت واقعا خوشگل شده بودم، سایه نقره‌ای زده بود که با رنگ چشمام ترکیب قشنگی شده بود، ریمل هم مژه های پر و بلندم رو بلند تر نشون می داد.

به لطف رژگونه هلویی گونه هام برجسته تر شده بودند و لبام هم با اون رژ مات صورتی عالی شده بود.

از جام بلند شدم که ناری نشست، موهای رو قشنگ درست کردم و آرایشش کردم.

ناری واقعا زیبا شده بود، مطمئن بودم با اون لباس و این آرایش قطعاً حسابی می درخشه.

لبخندی زدم و مشغول پوشیدن لباسم شدم، بعد پوشیدن لباس به آینه قدی نگاه کردم.

با دیدن خودم چشمام برق زد، همه چی عالی شده بود همه چی فوق العاده بود. نگاهم به ناری افتاد، با دهن باز نگاهم می کرد، اون هم محشر شده بود.

یهو جیغی کشید و با ذوق گفت:

-مایا تو که امشب مخ همه رو می زنی، نگاه ها امشب همه رو توئه پس من چی نامرد.



چشم غره‌ای بهش رفتم و غریدم:

-من رفیقای اون متیو رو می‌خوام چیکار آخه؟ انگار تو منو نمی‌شناسی، بریم حرف اضافی نزن.

پالتومون رو پوشیدیم و بعد پوشیدن کفش و گرفتن کیف از اتاق خارج شدیم.

مریم خانوم با دیدنمون چشماش برق زد، با خوشحالی گفت:

-واقعا زیبا شدین دخترا، خیلی خوش بگذرونید.

لبخندی زدیم و بعد خدافظی از خونه خارج شدیم، سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

بعد چند دقیقه رسیدیم، جشن توی باغ پدر نامزد متیو گرفته شده بود.

با ناری وارد باغ شدیم اکثرا اومده بودن، با دیدن متیو و نامزدش ویولت به طرف اونا رفتیم و تبریک گفتیم.

این جوری که به نظر میومد ویولت دختر خوب و خون گرمی بود.

یه گوشه نشستیم که همون اول چشمم به یکی از رفقای گنه متیو افتاد.

با چشماش آدمو می‌خورد از بس هیز و چندش بود، شبیه یه تمساح بود که با دیدن طعمه‌اش آب از لب و لوچه‌اش راه میوفته.

با اخم چشم غره‌ای بهش رفتم که ناری ریز خندید، با حرص غریدم:

-چرا می‌خندی ناری؟ منو آوردی اینجا که این احمق‌ها رو ببینم؟

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-خب اون پسر چی؟ اون چطوره به نظرت؟



به طرفی که ناری اشاره کرد نگاه انداختم، باورم نمیشد اون که همون پسر جنگلی بود.

چقدر توی اون کت و شلوار خاکستری رنگ خوشتیپ شده بود، مدل موهاش رو تغییر داده بود و ته ریشش رو زده بود.

اما چهره‌اش یه چیزی کم داشت، شیطنت اون روز توی صورتش نبود، خیلی سرد داشت با روبه‌رویش حرف می‌زد.

با نگاهش غافلگیرم کرد اما... خیلی سرد و کوتاه نگاهم کرد و خیلی بی تفاوت رو برگردوند.

کم مونده بود چشمام از این حرکتش از حدقه دربیاد، اصلا انگار اون آدم نبود.

سقلمه‌ای که ناری بهم زد ازش چشم برداشتم و به ناری نگاه کردم که از شیطنت چشمش برق می‌زد.

ابرو بالا انداخت و با شیطنت و خنده گفت:

-چیه ماتت برد؟ خیلی خوشتیپ و جذابه نه؟ ازش خوشت اومده؟ خب برو مخش رو بزن.

چشم غره‌ای بهش رفتم و خیلی خونسرد گفتم:

-اون هم مثل بقیه.

چشم غره‌ای بهم رفت و از جاش بلند شد، کاملاً می‌دونستم که سراغ یه پسر میره تا به قول خودش مخش رو بزنه.

بلند شدم و یه گرفتم که حس کردم کسی کنارم ایستاده.

زیر چشمی نگاه می‌کردم که همون پسر رو دیدم، با حرفی که زد شوکه شدم:



-نیازی نیست زیر چشمی ببینی، راحت برگرد و نگاهم کن.

مبهوت نگاهش کردم، چطور فهمید؟ چشم دیگه ای هم داشت؟

سرفه‌ای کردم و خونسرد گفتم:

-فقط خواستم ببینم چه کسی کنارمه، وگرنه هیچکس ارزش نگاه کردن نداره؛
مخصوصا شما پسرها.

کاملا به طرفم برگشت، تو چشمای رنگ شبش شیطنت موج می‌زد، انگار همون آدم
توی جنگل برگشته بود.

نمی‌دونم چرا اما انگار اینجوری حالم بهتر بود، یعنی حس بهتری داشتم.

با صداش به خودم اومدم:

-نمی‌دونستم متیو همچین دوست زیبایی داره، اما برام سواله چرا تا حالا ندیده
بودمت.

خونسرد گفتم:

-من دوست متیو نیستم، فقط یه زمانی هم کلاسی بودیم و توی یه اکیپ.

ابروهاش بالا پریدن:

-وقتی توی یه اکیپ باشین خب دوست محسوب میشین دیگه.

شونه‌ای بالا انداختم:

-شاید اما هیچوقت رابطه ما با هم خوب نبود.

با کنجکاوای بهم خیره شد:

-چرا؟



مثل خودش توی چشماش خیره شدم و گفتم:

-خب اون خیلی لوسه و من از اینجور پسرها متنفرم، اون چاپلوس و خود شیرینه، به نظرم این خلاقا مناسب یه مرد متشخص نیست.

سری تکون داد و نخودی خندید:

-فکر کنم تو اون مردهایی رو دوست داری که همیشه اخماشون توهمه؛ درست میگم سنیوریتا؟

با اخم بهش نگاه کردم:

-اصلا هم اینطور نیست، تو خودت یه مردی پس بهتر از من می دونی چه رفتارهایی مناسب یه مرد با شخصیت، درسته سنیور؟

سری تکون داد:

کاملا حق با توئه.

توی چشمام خیره شد، یه اعتراف بکنم؟ دلم یه جوری شد از این نگاهش.

صدای دلنشینش توی گوشم پیچید:

-سزاوار یه سنیوریتا یه سنیور باشخصیته.

سرش رو از کنار گوشم کنار کشید و با شیطنت بهم خیره شد، اخم کردم و خواستم جوابی بهش بدم که یه مرد کنارمون ایستاد.

-اوه ویلیام چقدر خوشحالم که میبینمت، چند وقت ازت خبری نیست.

-سرم شلوغه.



همین، واقعا؟ از این همه سردی مبهوت شدم، فقط یه ثانیه طول کشید این تغییرش،
چطور ممکن بود؟

سری تکون دادم و دوباره سر جام نشستم، نگاهم به ناری افتاد.

تو بغل یه پسر بود و داشتن حرف می‌زدن، شاید هم فقط حرف نبود.

مگه میشه تو بغل یه پسر بود و اون باهات فقط حرف بزنه؟ امکان پذیر نیست.

یکم از رو مزه کردم، ناخودآگاه نگاهم دنبال اون پسر عجیب یا همون ویلیام گشت.

دوتا دختر کنارش ایستاده بودن و کاملا معلوم بود داشتن مخش رو می‌زدن، اما اون فقط با سردی به بقیه نگاه می‌کرد.

قبل از اینکه نگاهش غافلگیرم کنه چشم ازش برداشتم، بلند شدم برم که کسی کنارم نشست.

چهره عجیبی داشت چشم‌هاش به سرخی میزد و پوستش بیش از حد سفید بود مثل گچ، چشم‌هاش خمار بود و با حالت چندشی نگاهم می‌کرد.

با شنیدن صدایش بیشتر چندشم شد:

-کجا داری میری خانوم کوچولو؟ بشین یکم گپ بزنینم، نظرت چیه؟

دستم رو گرفت و نشوندم سر جام، دستاش سرمای عجیبی داشت انگار که یخ روی دستم بود.

با خشم دستم رو از دست سردش درآوردم:

-به من دست نزن حالا هم پاشو گورتو گم کن تا پشیمونت نکردم.

با قهقهه‌ای که زد از جام پریدم، تو یه لحظه سرش رو آورد دقیقا کنار گوشم:



-چجوری می‌خوای پشیمونم کنی؟ خیلی دلم می‌خواد بدونم یه دختر کوچولو
چجوری می‌خواد از خودش دفا.....

با ضربه‌ای که به سینه‌اش زدم پخش زمین شد، همه با بهت نگاهم می‌کردن اما اصلا
برام مهم نبود.

پوزخندی زدم و بلند شدم یه طرف دیگه نشستم، صدای دست زدن اومد.

برگشتم که ویلیام رو دیدم، چقدر این پسر امشب دور و بر من می‌پلکاید.

حس کردم حرفم رو خوند که چشماش خندیدن، با شیطننت گفت:

-خوشم اومد سنیوریتا پس رزمی کاری؟

پوزخند زدم:

-مربی بوکسم.

خیلی واضح چشماش مبهوت شدن، یه نگاه از پایین تا بالا بهم انداخت که از حرص و
خشم آتیش گرفتم.

با خشم بهش خیره شدم که گفت:

-واقعا متعجبم تویی که مربی بوکسی چرا یه ذره عضله نداری، هیکل بدی نداری.

گوشه لبش بالا رفت:

-اتفاقا هیکلت عالیه، ظریف و دخترونه و همین متعجبم کرده.

با اخم بهش خیره شدم که کنجکاو ابروهایش بالا پرید:

-خوشحال نشدی، من از هیچکس تعریف نکردم، فکر کردم الان یه لبخند بهم تحویل
میدی.



با حرص و خشم گفتم:

-متنفرم از این تعریف‌ها.

دوباره تو چشمام خیره شد، دوباره دلم یه جوری شد، تو دلم نالیدم:

"لعنتی بهم خیره نشو.. دلم رو نلرزون".

از جام بلند شدم برم طرف ناری که با حرفش میخکوب شدم:

-زیاد از حد سردی، ندیدم تا حالا یه دختر انقدر سرد برخورد کنه.

قبل اینکه چیز دیگه‌ای بگه پا تند کردم و سمت ناری رفتم

دستش رو گرفتم و با هم از باغ خارج شدیم، رانندگی کنه پس من باید اینکار رو می‌کردم.

ناری مدام غر می‌زد:

-اه مایا تازه داشت خوش می‌گذشت، چرا انقدر عنقی؟ اه عب*و*س.

با خشم داد زدم:

-خفه شو خفه.

تو یه ثانیه چشماش مظلوم شد و سرش رو پایین انداخت، تا رسیدن به خونه جیک نمی‌زد.

اگه می‌بردمش خونه خودش پدرش بهش گیر می‌داد پس باید می‌رفتیم خونه من.

وقتی رسیدیم پیاده و وارد خونه شدیم، ناری همونجا روی کاناپه ولو شد.

رفتم توی اتاقم و لباسم رو درآوردم، به خودم توی آینه نگاه کردم.

"ندیدم تا حالا یه دختر انقدر سرد برخورد کنه".



"ندیدم تا حالا یه دختر انقدر سرد برخورد کنه".

حرف بابا توی سرم پیچید:

"تو اصلا شبیه دخترا نیستی"

واقعا من یه دخترم؟ شاید نباشم، البته جسمی هستم اما روحا نه نیستم.

خودمم می دونستم که اصلا شبیه دخترا نیستم، اخلاقای پسرونه، علایق پسرونه.

اما شنیدن این حرف از زبون کسای دیگه برام سخت بود، برام سخت بود که بشنوم که شبیه یه دختر نیستم.

با فکری که به سرم زد دویدم طرف اتاق بابا، با اینکه خیلی سال می گذشت از نبودنشون اما همه چی سر جاش بود.

ماشین اصلاح رو برداشتم و به اتاقم برگشتم، تا کنار گوشم موهام رو کوتاه کردم.

کم کم موهام رو مدل پسرونه زدم، مدلی که جدیدا خیلی مد بود، دیزلی.

به تصویر خودم نگاه کردم، حالا اینجوری بهتر بود، اینجوری حداقل راحت تر می تونستم کنار پیام با این حرفا.

رفتم سر کمدم همه لباسای بلند و مجلسی رو درآوردم انداختم یه گوشه.

حالا فقط کت، سویشرت، شلوار و تاپ مونده بود، تاپها رو هم درآوردم و انداختم کنار همون لباسا.

فردا باید می رفتم خرید، باید به جای تاپ لباس آستین کوتاه و بلند می خریدم.

با لبخند به کمدم نگاه کردم، حالا عالی شد کاملا راحت شدم، دیگه وانمود نمی کردم.



یه چند تا تاپ و شلوارک گذاشتم تا موقع خواب بپوشم، یکی رو پوشیدم و صورتم رو که پر از آرایش بود شستم و رفتم توی تخت، شاید امشب برای اولین بار راحت می خوابیدم.

صدای جیغ بلند دختر گوشام رو کر و ترسم رو بیشتر کرد:

-بدو مایا...بدو...بدو.

با جیغ از خواب پریدم، دوباره همون خوابها، آخه اینا چیه من می بینم؟ معنیش چیه؟

در با شدت باز شد و نازی بازم بدون اجازه داخل اومد، دلم می خواست بگیرمش انقدر بزنمش تا صدای الاغ بده.

مات و مبهوت به من خیره شده بود، می دونستم بخاطر موهام این شکلی شده.

لبخند محوی زدم که با جیغ بنفش ناری سریع محو شد:

-دختر تو چیکار کردی آخه؟ این چه غلطی بود؟ وای مایا الان حفته بزنم لهت کنم، خیلی بی شعوری بالاخره کار خودت رو کردی؟ ع.....

داد زدم:

-خفه شو ناری، چقدر زر زر می کنی.

لب برچید و از اتاق بیرون رفت، از روی تخت بلند شدم و رفتم طرف کمد سفید رنگی که گوشه اتاقم بود.

یه تاپ سبز و شلوار مشکی و کت مشکی برداشتم و پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

به مریم خانوم سلام کردم که اونم شوکه شد، اون مادمازل هم پشت چشمی نازک کرد و رو ازم گرفت، فکر می کرد برام مهمه؟



مثل همیشه رفتم اصطبل استفن هم با دیدنم هنگ کرد، اخمی کردم که سریع سلام کرد و رفت، بعد چند دقیقه با نایای عزیزم برگشت.

نوازشش کردم و سوار شدم و نایا راه افتاد، با دیدن جای آشنایی فهمیدم که ناخودآگاه به همون جای قبلی اومدم.

کلافه دست تو موهای کوتاهم کردم و کشیدم، با صدای شیپه اسب سریع برگشتم. همون پسر چشم قرمز دیشب بود، پوزخندی زد:

-به به سلام خانوم کوچولوی مبارز، دیشب نموندی جوابت رو بگیری، ترسیدی؟
خونسرد و با پوزخند گفتم:

-ترس؟ از کی؟

با خشم بهم خیره شد و طرفم اومد که با صدای پایی که اومد متوقف شد.

پلک زدم اما... نبود، خدای من چطور امکان داشت؟ این همه سرعت عجیب نبود؟
با صدای پا برگشتم، ویلیام بود، به نظر نگران یا مضطرب میومد یا شایدم کلافه،
لحنش هم مثل قبل نبود:

-خوبی؟

سری تکون دادم و متعجب پرسیدم:

-چیزی شده؟

بدون اینکه جوابی بده گفت:

-اون مرد بهت نزدیک شد؟

سرمو به نشونه "نه" تکون دادم که نفس عمیقی کشید، تعجبم بیشتر شد.



مگه اون مرد کی بود که نباید بهم نزدیک میشد؟ یا چرا ویلیام برای من نگران میشد؟

حالا دیگه چهره‌اش پر شیطنت شده بود و لحنش هم مثل چهره‌اش.

-می‌بینم که تغییر دادی خودت رو، نه بهت میاد.

اون چشمای شب رنگش رو به نگاهم دوخت و با لحن عجیبی گفت:

-هر دو جور قشنگی، چه دختر چه پسر.

اخم کردم اومدم چیزی بگم که صدای شیبه اسب اومد، اوف این دیگه کی بود؟

با دیدن فرد روی اسب کم مونده بود از شوک غش کنم، اون پسر دقیقا کپی مایکل بود؛ برادر دو قلوی من که دوازده سال قبل توی تصادف با پدر و مادرم مرده بود.

برای اولین بار بعد این همه سال اشک تو چشمام جمع شد، بغض کردم.

با صدای ویلیام چشم از اون پسر برداشتم:

-اوه الکس پسر تو اینجا چیکار می‌کنی؟

الکس... پس اسم همزاد برادر عزیزم الکس بود، بغض داشت خفم می‌کرد، دلم

می‌خواست تنها بودم و بعد این همه سال برای برادر و پدر و مادرم گریه می‌کردم.

آهی کشیدم و برگشتم، حتی به صدا کردن‌های ویلیام هم توجه نکردم، حتی به این

فکر نکردم اسمم رو از کجا می‌دونه، حتی فکر نکردم چرا همش جلوی راهم سبز

میشه.

به هیچی فکر نکردم، تنها چیزی که توی فکرم بود خاطرات با مایکل بود.

《 گذشته 》



خسته شده بودم، داشتیم با مایکل قایم باشک بازی می کردیم اما هرچی می گشتم مایکل رو پیدا نمی کردم.

واقعا نمی دونستم کجا ممکنه قایم شده باشه، جایی نمونده بود که نگشته باشم.

با حرص جیغ کشیدم:

-مایک بیا بیرون باشه من تسلیم تو بردی بیا بیرون.

در مقابل چشمای کنجکاو من از داخل استخر بیرون اومد، چشمام از تعجب گشاد شد.

مبهوت نگاهش کردم، خندید که لپش چال افتاد:

-چییه؟ شوکه شدی؟

با تعجب گفتم:

-مایک من نیم ساعته دارم دنبالت می گردم، تو چطور نیم ساعت اون داخل موندی؟

نیشخندی زد:

-من که همه نیم ساعت اونجا نبودم، جا عوض می کردم.

با حرص جیغ زدم:

-مایک این تقلبه قبول نیست.

در حالی که از کنارم رد میشد خندید:

-نه مایا تو این شکست رو قبول کردی.

《 حال 》

با صدای شیهه نایا از فکر بیرون اومدم، به دور و بر نگاه کردم.



نایای خوشگل من حال منو فهمیده بود و منو به یه جای خلوت و دور آورده بود.
از روی نایا پایین اومدم و لبه دره ایستادم، بالاخره بعد چند سال بغضم شکست.
جیغ بلندی کشیدم که مزه خون رو حس کردم:

"دوازده سال تنهایی بیکیسی..دیگه نمی تونم خدا دیگه طاقت ندارم، دلم برای خانواده ام تنگ شده، دلم برای شیطنت با مایک تنگ شده، دلم برای نوازشای مامان و محبتای بابا تنگ شده، دلم می خواد وقتی بیرونم و به خونه برمی گردم یکی باشه بگه خوش اومدی دخترم، بهم محبت کنه، از این زندگی سرد و یخی خسته شدم.
دلم برای شیطنت های قبلا خودم تنگ شده، دلم می خواد دوباره بشم همون دختر شیطونی که بابا همیشه حمایتش می کرد، بشم همون دختری که مامان دست رو موهاش می کشید، بشم همون دختری که با مایک شیطنت می کرد، دیگه حالم از این دختر سرد و بیحال بهم می خوره".

جیغ کشیدم:

"خدا خسته است
شدم".

با هق هق ردی زانو افتادم، دست کردم توی موهام و همون یه ذره رو محکم کشیدم.
یاد اون روزی افتادم که برای اولین بار موهام رو کوتاه کرده بودم، هشت سالم بود اون موقع.

بابا غر می زد:

-دختره سرتق بالاخره کار خودتو کردی؟ همه دخترا آرزوشونه موهاشون بلند باشه حالا دختر من میره موهاش رو کوتاه می کنه، تو اصلا شبیه دخترا نیستی مایا.



من هم با شیطنت می خندیدم و می گفتم:

-خب بابا من یه پسرم با ظاهر دخترونه.

آه خدا آخه چرا؟ چرا باید تو سن نه سالگی تنها و بیکس می شدم؟ به تقاص کدوم گناه؟

کمی آروم شده بودم بلند شدم اما زیر پام خالی شد، جیغ بلندی زدم و منتظر بودم بیوفتم اما اینطور نشد.

سریع چشمام رو باز کردم که در کمال تعجب الکس رو دیدم، چشماش سرخ بود و نگاهش انگار....غمگین بود.

دستم رو گرفته بود و مانع افتادنم شد، درست ایستادم:

-ممنون.

با اخم بهم نگاه کرد، سوالی نگاهش کردم که سریع نگاهش رو ازم گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

-می خواستی خودکشی کنی؟

مبهوت نگاهش کردم:

-هی خودکشی چیه؟ من ضعیف نیستم، اونایی که ضعیفن خودکشی می کنن، این اتفاق غیر ارادی بود.

سری تکون داد، یهو دستی که توی دستش بود رو کشید که توی بغلش پرت شدم.

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم که شوکه شدم، بوی عطر همیشگی مایک بود؛ بخدا خودش بود خودم این رو برای تولد هشت سالگیش براش خریده بودم.

مبهوت و با بغض نگاهش کردم:



-تو مایکلی آره؟

چشماش گرد شد:

-مایکل؟ اون دیگه کیه؟

با غصه لب زدم:

-برادر من.

اخماش درهم شد:

-خودت که بودی توی جنگل ویلیام الکس صدام کرد درسته؟، درضمن من خانواده‌ای ندارم.

از بغلش بیرون اومدم، فکرم خیلی مشغول بود، اخم کردم:

-اوکی، ممنون بابت کمکت.

سوار نایا شدم، اگه اون مایک نیست پس چرا انقدر شبیهش؟ چرا بوی اونو میده؟
چرا وقتی نجاتم داد نگاهش غمناک بود، چرا صداش گرفته بود؟

این سوالا داشت دیوونه‌ام می کرد، از بس فکرم مشغول بود سرم درد گرفته بود.

با رسیدن به خونه از روی نایا پایین اومدم و به استفن سپردمش و وارد خونه شدم.

یه راست به اتاقم رفتم و لباسام رو درآوردم، وارد حموم شدم و بعد دوش پنج

دقیقه‌ای حوله رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم.

ناری روی تخت نشست به بود، اخم کردم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

بدون جواب دادن به سوالم جدی پرسید:



-چیشده؟

اولین بار بود ناری رو اینجوری جدی می دیدم، شخصیت اون همیشه خندون و لوس بود.

خونسرد گفتم:

-یعنی چی؟ چیزی نشده.

پوزخندی زد:

-حتما بخاطر هیچی چشمت اینجوری سرخ شده درسته؟ ما یا من فقط یک بار چشمتو اینجوری دیدم، دوازده سال قبل موقع مرگ خانواده ات، گریه کردی؟ بدون توجه به حرفاش رفتم طرف کمدم و یه تاپ قرمز با شلوار و کت مشکی در آوردم و پوشیدم.

برگشتم که ناری رو مبهوت دیدم، خنده ام گرفته بود، ناری متنفر بود از اینکه کسی جوابش رو نده و نادیده اش بگیره.

لبخند محوی زدم:

-چته؟ دم در آوردم یا شاخ که اینجوری مات شدی؟

انتظار داشتم هر آن صدای جیغش رو بشنوم اما اون فقط خیلی آروم گفت:

-خیلی نکبتی ما یا.

بدون توجه به حرفش گفتم:

-آماده شو باید بریم خرید.

چشمای درشت و فیروزه ایش گرد شد:



-چیشده؟ تو که همیشه از خرید متنفر بودی؟

اخم کردم:

-چند دست لباس لازم دارم، حالا هم آماده شو انقدر فک نزن.

پشت چشمی نازک کرد و از اتاق خارج شد، موهام رو با سشوار خشک و شونه‌اش کردم.

بعد گرفتن کیفم از اتاق خارج شدم، به آشپزخونه رفتم و به مریم خانوم سلام کردم که با محبت جوابم رو داد.

سر میز نشستم و مشغول خوردن صبحونه‌ام شدم، ماگ قهوه‌ام رو خوردم که ناری اومد.

چشم غره‌ای بهش رفتم که لبخند ژکوند تحویلیم داد، تشکری از مریم خانوم کردم و از خونه خارج شدیم.

این دفعه سوار ماشین خودم شدیم و راه افتادم طرف مرکز خرید، دوباره ناری از پلی لیست مسخره‌اش آهنگ گذاشته بود.

چشم غره بهش رفتم:

-خفه‌اش کن تا خفت نکردم ناری.

تند تند ابرو بالا انداخت و بدون توجه به حرفم آهنگ شاد تری گذاشت، می‌دونست از آهنگ شاد متنفرم و همیشه بدتر می‌کرد.

با رسیدن به مرکز خرید ترمز کردم و پیاده شدیم، وارد لباس فروشی شدم و رو به فروشنده گفتم:

-چندتا لباس طرح مردونه و دو سایز بزرگتر می‌خوام برای خودم.



مرد با تعجب چشمی گفت و چند تا لباس روی میز شیشه‌ای رو به رو گذاشت.

حدود بیست تا خریدم و با ناری از مرکز خرید خارج شدیم، البته ناری رو به زور کشوندم بیرون، اگه دست خودش بود از اینجا دل نمی‌کند.

رو بهش گفتم:

-میای خونه من یا خونه خودت؟

با حرص گفت:

-میام خونه تو، مامان زنگ زد گفت رفتن مسافرت، می‌بینی ما یا اصلا منو حساب نمی‌کنن.

پوف کلافه‌ای کشیدم، اون بیچاره هم غصه‌های خودش رو داشت و با این حال بازم شاد بود.

آروم گفتم:

-بیخیال ناری، از پلی لیستت هرچی می‌خوای بزار.

-عاشق همین مهربونیای زیر پوستیتیم ما یا.

با خشم چشم غره‌ای بهش رفتم، می‌دونست ناری رو رسوندم خونه، وقتی دید پیاده نمیشم تعجب کرد:

-مگه تو نمیای؟

سری تکون دادم:

-نه میرم یه سر باشگاه ببینم چخبره.

سری تکون داد و وارد خونه شد، من هم با اعصاب خردی راه افتادم طرف باشگاه.



وارد باشگاه شدم که باز با صحنه همیشگی رو به رو شدم، دعوای دو دختر احمق.
با دادی که زدم همه خشکشان زد، تو چشمای اون دو دختر و ماریا ترس موج می زد.
خدای من با وجود ترس باز هم کار خودشون رو می کردن، واقعا دلم می خواست
بکشمشون.

با قدمای محکم و بلند خودم رو به رینگ رسوندم، به ماریا نگاه کردم:

-مگه من به تو نسپر دم که حواست به اینا باشه؟

سر پایین انداخت:

-ب...بله خانوم.

غریدم:

-پس الان این چیه؟

زمزمه کرد:

-خ...خانوم ب...بخدا سعی کردم جلوشون رو بگیرم اما منو هم زدن.

به صورتش نگاه کردم؛ راست می گفت سمت راست صورتش زیر چشمش کبود بود و
از بینی اش هم داشت خون میومد.

پوفی کشیدم و با خشم طرف اون دو دختر برگشتم، یکی بینی اش شکسته بود و
خونریزی داشت و انگار ابروی راستش هم شکسته بود.

اون یکی دیگه شکستگی نداشت اما کل جونش کبود بود.

داد زدم:



-این چه وضعیه ها؟ به جای تمرین این غلطاً رو می‌کنین آره؟ من میگم تمرین کنین بعد با خودم مبارزه کنین، اما شما بجای تمرین میوفتین به جون هم؟
هر دو سرشون رو پایین انداخته بودن، دیگه خسته شده بودم از این اوضاع، گفته بودم چند روزی برم شاید درست بشن اما انگار بدتر شده بودن.
با تهدید گفتم:

-بار آخره اینجور چیزا رو می‌بینم، با همتونم اگه یه بار دیگه ببینم یا بشنوم همه رو بلا استثنا بیرون میندازم.

یکی از دخترا رو بردم طرف کیسه بوکس:

-بزن ببینم به کجا رسیدی.

هنوزم بعد دو ماه ضربه‌هاش آروم بود حتی کیسه بوکس یه ذره هم تکون نمی‌خورد.
کلافه گفتم:

-چرا انقدر ضربه‌هاش آرومه؟ انگار داری نوازش می‌کنی، محکم بزن دختر محکم، با پا هم ضربه بزن.

گارد گرفت و یه مشت محکم زد و با پاش هم محکم به کیسه بوکس زد که پرت شد و نزدیک بود بهش برخورد کنه که سریع نگاهش داشتم.

سری تکون دادم:

-ببین ضربه‌هاش عالی بود، من هر دفعه نباید بهت بگم محکم بزن با پا بزن و فلان، هر وقت داری تمرین می‌کنی چه با کیسه چه با یه نفر دیگه فکر کن رقیبت جلو روته، سفت و سخت مبارزه کن.

لبخندی زد:



-چشم استاد.

با چند نفر دیگه تمرین کردم و با کلی خستگی به خونه برگشتم، بعد یه دوش پنج دقیقه‌ای به تخت پناه آوردم و خوابیدم.

به حس نوازشی چشمام رو باز کردم، با دیدن فرد رو به روم شوکه شدم.

الکس بود یا...مایک؟ لبخندی زد:

-خواهر کوچولو.

خدای من اون مایک بود، مایک من، اون زنده بود...اون زنده بود.

اشک تو چشمام جمع شد، مثل قدیم اخمام رو درهم کردم:

-خوبه همش یه دقیقه ازم بزرگتری.

خندید:

-همون هم خیلیم، تو هرکاری کنی و هرچی بشه خواهر کوچولوی منی اما.....

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد، کنجکاو نگاهش کردم:

-اما چی؟ چیشده مایک؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد، چشماش غم داشتن و سرخ بودن؛ چرا؟ چی مایک

من رو به این حال انداخته بود؟

با حرفش نفس تو سینه‌ام حبس شد:

-چرا این همه سرد شدی؟ خواهر کوچولوی من شر و شیطون و مهربون بود اما تو...تو

دیگه اون خواهر کوچولوی من نیستی.



بلند شد و از اتاق خارج شد، نه نه نه نمی تونستم داداشمو از دست بدم نباید می داشتم از پیشم بره.

بلند شدم و از اتاق خارج شدم، نبود اون..اونجا...نبود و این یعنی...عمق فاجعه.

از خونه خارج شدم اما اونجا هم نبود، توهم بود؟ یعنی واقعا توهم زده بودم؟ نه خیلی واقعی به نظر می رسید.

نه خواب بود نه توهم، اون مایک من بود؛ برادر عزیزم من بود، می تونستم واقعی بودنش رو درک کنم.

بغضم بی صدا شکست و به زانو درم آورد، آروم هق می زدم و برای دل تنگم و برادرم گریه می کردم.

کاش اینجا بود و مثل بچگیامون که گریه می کردم بغلم می کرد و می گفت:

"گریه نکن همه چی درست میشه".

اما این دفعه هیچی درست نمیشد چون گریه ی من بخاطر اون بود و اون....نبود.

انقدر اشک ریختم و هق زدم که بیحال شدم، حس کردم تو بغل کسی فرو رفتم اما انقدر بیحال بودم که نمی تونستم سر بلند کنم و ببینم کیه.

بلندم کرد و منو به اتاقم برد، روی تخت گذاشتم و کنارم نشست، موهام رو نوازش می کرد، دم گوشم حرف می زد اما نمی تونستم تشخیص بدم چی میگه.

فقط لحظه آخر شنیدم گفت:

-بهت قول میدم همه چی رو درست کنم مایای من.

چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

» ویلیام «



به صورت مظلومش خیره شدم، اون هر چقدر هم ظاهرش سرد باشه باطنش همون قدر گرمه، فقط بخاطر سختی که کشیده این جوری وانمود می‌کنه.

گونه‌ی برجسته و سرخش رو نوازش کردم که متوجه داغی بیش از حدش شدم، اون داشت تو تب می‌سوخت، حالا متوجه دلیل سرخی صورتش شدم.

اگه تبش بیشتر می‌شد قطعاً تشنج می‌کرد و من این رو اصلاً نمی‌خواستم.

اما یه مشکل اینجا وجود داشت، اینکه من نمی‌دونستم چیکار کنم.

گوشی‌ام رو از داخل جیب پشت شلوار یخی رنگم درآوردم و به مارتا زنگ زدم.

سریع جواب داد:

-بفرمایید آقا؟

سرد گفتم:

-مارتا برای پایین آوردن تب باید چه کارهایی انجام داد؟ هرکاری لازمه سریع بگو.

صداش در نمیومد، متعجب بود خب حق داشت این چیزها از ارباب سرد و یخی بعید بود.

داد زدم:

-اگه نمی‌خوای اخراج بشی سریع بگو.

بعد شنیدن حرفاش گوشی رو قطع کردم و به سمت حموم رفتم، وان رو از آب سرد پر کردم و به اتاق برگشتم.

لباس‌هاش رو درآوردم و داخل وان گذاشتمش که تکون محکمی خورد و زمزمه‌هایی کرد.



با شنیدن حرفاش دلم ریش شد:

-مایک.. بیا مایک اینجا خیلی سرده بیا منو از اینجا ببر.

بهش قول دادم که همه چی رو درست می‌کنم هرکاری می‌کنم تا مایا برگرده به همون دختر شاد و شیطون.

دستم رو روی پیشونی‌اش گذاشتم، داغی‌اش کم تر شده بود.

نفس آسوده‌ای کشیدم و از داخل کمدش حوله صورتی رنگی درآوردم و روی شونه‌ام گذاشتم.

مایا رو از داخل وان درآوردم و به زور حوله رو دورش پیچیدم و روی تخت گذاشتمش.

پسری نبودم که دختر ندیده باشم، به اندازه موهای سرم دوست دختر داشتم، حتی اگه به بدن ل*خ*ت دختری هم نگاه می‌کردم روم اثری نداشت.

شعار و ادعا نبود، بهم ثابت شده بود اما حالا... نمی‌دونم چرا با دیدن بدن مایا.....

پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو داخل موهای سیاه رنگم کردم و محکم کشیدم.

پسر اون مایاس، حواست به خودت و نگاهت باشه، اون هرکسی نیست، مثل اونایی که همیشه باهاشونی نیست، اون مایاس.

پتو رو روش کشیدم و به سمت پنجره رفتم، برگشتم و برای بار آخر نگاهی به صورت زیبا و مظلومش انداختم.

با لبخند و آرامش به سمت پنجره رفتم و پایین پریدم و به خونه برگشتم.

» مایا «

باد سردی می‌وزید کاملاً حسش می‌کردم، انگار توی فضای باز بودم مثل جنگل.



نفس عمیقی کشیدم که بوی بارون، خاک نمناک و گل مشامم رو پر کرد.

چشمم رو باز کردم که در کمال تعجب خودم رو داخل اتاقم دیدم، چطور امکان داشت؟ یعنی باز هم توهم؟

با کلافگی روی تخت تک نفره و قهوه‌ای رنگم نشستم که در باز شد و مریم خانوم وارد اتاق شد.

با دیدن من گل از گلش شکفت، با ذوق خندید:

-خدا روشکر که بیدار شدی مایا جان.

کنار منی که مبهوت روی تخت نگاهش می‌کردم نشست و دستم رو گرفت و ب*و*سه‌ای به پیشونی‌ام زد:

-خوبی مایا جان؟ احساس ضعف یا سر گیجه نمی‌کنی؟

سر بالا انداختم:

-نه فقط تشنمه.

از روی میز کوچیک سفید رنگ کنار تختم پارچ رو برداشت و یه لیوان آب ریخت.

لیوان رو نزدیک لبم آورد:

-بخور مایا جان.

آب رو خوردم که حس کردم گلوم کمی نرم‌تر شد، مریم خانوم یه جور خاصی نگاهم می‌کرد.

با کنجکاوی گفتم:

-چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟ انگار چند سال منو ندیدی.



دستی روی موهام کشید و مشغول نوازششون شد:

-یه هفته اس بیهوشی مایا، ما همه خیلی ترسیدیم.

چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون، یه هفته؟ چرا؟ چرا چی... توهم
مایک... گریه هام و اون... آغوش آشنا.

با کنجکاوای پرسیدم:

-اون روزی که تب کردم ندیدی کسی بیاد داخل خونه؟

چشمای میشی رنگش گرد شدن:

-مایا انگار چیزی یادت نیست، من واسه اون روز مرخصی گرفته بودم، اما خب شب
دلم نیومد تنها باشی و اومدم خونه، اومدم اتاقت دیدم خوابی اومدم نوازشت کنم که
دیدم خیلی داغی، دکتر گفت که تب عصبی بوده، اون روز اتفاقی افتاد مایا؟

با یادآوری توهم مایک و حرفاش بغض به گلوم چنگ انداخت و آه عمیقی کشیدم.
تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم، جنگل..الکس..شباهت بیش از حدش به مایک..و
توهم مایک و حرفاش.

اون هم متعجب شد از این همه شباهت الکس و مایک، واقعا هم جای تعجب داشت.
صدام از بغض می لرزید و بدون هیچ اشکی هق می زدم، مریم خانوم هم پا به مای من
اشک می ریخت و با ترحم و دلسوزی نگاهم می کرد.

با بغض زمزمه کردم:

-دلم براشون خیلی تنگ شده کاش هیچوقت تنهام نمی داشتن، اون وقت من انقدر
سرد و یخی نمی شدم و برادر خودم بهم نمی گفت که دیگه اون خواهر کوچولوش
نیستم،



رفتن او نا باعث شد من محبت کردن و مهربون بودن رو یادم بره، من همه چی رو فراموش کرده بودم اما الکس باعث شد دوباره اون حس دلتنگی تو دلم بشینه.

بغضم بی صدا شکست؛ مریم خانوم بغلم کرد:

-غصه نخور مایا باید صبور باشی.

پیشونی ام رو ب*و*سید:

-یکم استراحت کن من برم برات سوپ مرغ آماده کنم.

سری تکون دادم و مریم خانوم از اتاق رفت بیرون؛ پنجره رو باز کردم که بوی بارون مشامم رو پر کرد.

همیشه تنها چیزی که آرومم می کرد بوی بارون بود، مایک همیشه مسخرهام می کرد، می گفت:

-دختر بارون که بو نداره چی تورو آروم می کنه؟

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم، بدون توجه به صدا زدناي مریم خانوم رفتم توی حیاط.

رفتم زیر بارون و گذاشتم بارون هرچی غم و ناراحتی دارم رو بشوره و با خودش ببره. سنگینی نگاهی رو حس می کردم اما هیشکی نبود، به طرف تاپ دو نفره گوشه حیاط رفتم.

این تاپ رو وقتی من و مایک هفت سالمون بود بابا درست کرده بود، بخاطر اینکه من و مایک سر رنگ تفاهم نداشتیم بابا یه طرف تاپ رو طلایی و یه طرفش رو قره‌ای رنگ زده بود.



طرف طلایی مال من بود و طرف نقره‌ای مال مایک، اون همیشه عاشق رنگ نقره‌ای بود حتی دکوراسیون اتاق و وسایلاش هم نقره‌ای بودن.

روی تاپ نشستم و چشمام رو بستم که یه لحظه حس کردم تاپ تکون خورد.

چشمام رو باز کردم که دیدم حسم درست بود، تاپ تکون خورده بود.

به اطراف نگاه کردم اما کسی رو ندیدم، باد هم نمی‌وزید حتی اگه می‌وزید هم نمی‌تونست تکون بده.

بلند شدم و رفتم داخل که مریم خانوم با دیدن من که موش آب کشیده شده بودم زد رو گونه‌اش:

-خاک به سرم، دختر تو تازه تبت اومده پایین باز می‌خوای تب کنی؟ بدو بیا سوپ بخور تا داغه.

لبخندی زدم و سر میز نشستم و مشغول خوردن سوپ مرغی که مریم خانوم جلوم گذاشته بود شدم.

یهو در به شدت باز شد که ترسیدم و سوپ پرید تو گلوم، سرفه می‌کردم و تند به اون موجود مزخرف چشم غره می‌رفتم.

اون موجود مزخرف که از قضا ناری بود همش لبخند ژکوند تحویلیم می‌داد.

بالاخره بعد خوردن کمی آب یکم بهتر شدم، با خشم رو به ناری داد زدم:

-مگه اینجا طویله‌ست که اینجوری وارد میشی؟ چقدر تو نفهمی آخه؟

ناری هم که اصلا انگار نه انگار دارم بهش توهین می‌کنم با ذوق طرفم اومد و بغلم کرد:



-وای مایا نمی دونی چقدر خوشحالم که بیدار شدی، خرس گنده تو چقدر تو کمبود خواب داشتی آخه؟ والا پشت من به جای تو درد گرفت.

دستاش رو از دورم باز کردم، غریدم:

-هزار دفعه بهت گفتم اینجوری بغلم نکن، چرا تو انقدر زبون نفهم بازی در میاری.

پشت چشمی نازک کرد:

-بی لیاقتی دیگه.

با دیدن سوپ مرغ چشماش برق زد:

-وای مریم جون میشه واسه منم بریزی؟ می دونی که من عاشق غذاهای توئم.

مریم خانوم لبخند با محبتی زد:

-حتما عزیزم.

از اونجایی که من اصلا از سوپ خوشم نمیومد چشم غره‌ای بهش رفتم که هم ناری هم مریم خانوم به خنده افتادن.

بعد خوردن سوپ از مریم خانوم تشکر کردم و به اتاقم رفتم، دلم اسب سواری می خواست بارون هم بند اومده بود.

لباسام رو درآوردم و از داخل کمد یه لباس طرح مردونه خردلی رنگ با شلوار مشکی و کت مشکی درآوردم و پوشیدم.

موهام رو با سشوار خشک کردم و شونه زدم، از اتاق خارج شدم که همزمان خوردم به ناری.

ناری با دیدنم متعجب شد:



-کجا میری این وقت شب؟

با اخم نگاهش کردم:

-میرم اسب سواری، درضمن تازه تاریک شده هوا، بچه هم نیستم که بخوای نگران باشین، من زودتر برمی‌گردم توام اصلا همراهم نمیای وگرنه ببینمت بد می‌بینی.

بدون توجه به چشمای مات شده‌اش و صدا زدناي مریم خانون از خونه خارج شدم.

به طرف اصطبل رفتم که اصطبل سلامی کرد و وارد اصطبل شد و با نایا برگشت.

سوارش شدم و نایا راه افتاد، دلم می‌خواست الکس رو ببینم، با دیدنش یاد مایک می‌وفتادم و آرامش می‌گرفتم.

دیگه کاملا داخل جنگل بودم همون جای قبلی اما این دفعه هیچکس نبود.

صدای پایی اومد، از اینکه شاید الکس باشه کمی خوشحال شدم اما همین که برگشتم یه شخص ناآشنا دیدم.

چشماش هیچ مردمکی نداشتن و کاملا سرخ بودن پوستش هم رنگ پریده بود، یکم ترسیدم البته فقط یکم.

نمی‌دونستم چرا این شکلی بود و اصلا چی بود، نایا رو نوازش کردم تا حرکت کنه.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود اما حس کردم کسی پشتم روی نایا نشست.

نایا بی‌قرار شد، برگشتم که در کمال تعجب همون مرد بدون مردمک رو دیدم.

چطور نشست رو نایا؟ اصلا چطور به من رسید؟ دم گوشم با صدای وحشتناکی گفت:

-چه طعمه خوش بویی، مطمئنم خیلی شیرینی.



خواستم جیغ بزنم اما دستش روی دهنم نشست، برای اولین توی عمرم ترسیدم،
 انقدر ترسیده بودم که مغزم قفل کرده بود و نمی‌تونستم کاری انجام بدم.
 با حس تیزی روی رگ گردنم از فکر بیرون اومدم، انگار رگ گردنم سوراخ شده بود و
 اون چیز تیز توی گردنم فرو رفته بود و داشت....خونم رو می‌مکید.
 کم کم بیحال شدم، آخرین چیزی که دیدم خنده‌ی وحشتناکی بود که دندونای نیش
 بلند و خونی‌اش رو نمایان می‌کرد.

« ویلیام »

با کلافگی گفتم:

-پسر چرا داری این کارو می‌کنی آخه؟ هم خودت رو عذاب میدی هم اون بدبختو،
 خودت که می‌دونی چقدر داغونه.

بلند شد و در حالی که اتاق رو متر می‌کرد با خشم داد زد:

-تو چی فکر کردی؟ فکر می‌کنی واسه من راحتی؟ آره؟ اون از جونم برام عزیزتره
 خودم دارم می‌میرم اما نمی‌تونم می‌فهمی؟ نمی‌تونم چون اگه بهش نزدیک بشم اون
 می‌میره، حاضرم از دور نگاهش کنم اما اون چیزیش نشه.

بهش حق می‌دادم اما خب دلم نمیومد ببینم اون چجوری درد می‌کشه، بلند شدم و
 رو به روش ایستادم، دست گذاشتم رو شونه‌اش:

-ببین.....

با صدای در حرفم قطع شد، یکی سراسیمه به در می‌کوبید، سریع دویدم طرف در و
 بازش کردم.

یه دختر بود با چشمان سبز درخشان؛ گریه می‌کرد و می‌لرزید.



با تعجب گفتم:

-دختر جون چیشده؟

آوردمش داخل و روی مبل نشوندمش، از داخل اتاق یه پتو آوردم و دورش پیچیدم تا گرم بشه.

دوباره سوالم رو تکرار کردم:

-چیشده دختر؟

با حق هق گفتم:

-دوستم...رفت اسب سواری و به من هم گفت که پشت سرش نرم اما من طاقت نیاوردم و تعقیبش کردم، وسط راه یه مرد جلوش رو گرفت، خیلی عجیب بود چهره‌اش رو نتونستم ببینم اما سرعتش فوق‌العاده زیاد بود.

اوه خدای من امشب...شب ماه کامل بود و خیلی هم خطرناک، یعنی چه اتفاقی برای اون دختر افتاد؟ اصلا اون دختر کی بود؟

با صدای دخترک از فکر خارج شدم:

-دوستم دوباره راه افتاد اما اون مرد با سرعت وحشتناکی پا به پای اسب می‌رفت و در آخر سوار اسب دوستم شد، نمی‌دونم چیکار کرد که دوستم بیحال شد، منم اومدم تا کمک بگیرم و دیگه ندیدم کجا رفت.

خدای من نباید این اتفاق می‌افتاد، اون دختر حتی اگه الان زنده باشه بعد این زنده نمی‌مونه.

با نگرانی پرسیدم:

-دخترجون اسم دوستت چیه؟



با شنیدن اسم اون دختر نفس تو سینم حبس شد:

-مایا پترسن.

با نگرانی به الکس نگاه کردم، نگرانی توی چشمای اون هم موج می‌زد، ما باید اون رو نجات می‌دادیم وگرنه اون زنده نمی‌موند.

با فکر اینکه الان مایا دست اوناست خونم به جوش اومد، دستام رو مشت کردم.

با صدای دختر از الکس چشم برداشتم:

-به من کمک می‌کنید دوستم رو نجات بدم؟

هر دو سر تکون دادیم و از خونه خارج شدیم، باید می‌فهمیدم مایا دست کدوم قبیله‌اس وگرنه کارمون خیلی سخت می‌شد.

سوار اسب شدیم و مستقیم راه افتادیم، اما متاسفانه بعد چند دقیقه به یه دو راهی رسیدیم.

کلافه ایستادیم که یهو اون دختر از اسب پایین اومد و به طرف راه سمت چپ دوید و روی زمین نشست.

دستش رو بالا آورد و با چشمای اشکی گفت:

-این گردنبد مایاست، اینو برادرش بهش هدیه داده بود، اون هیچوقت اینو از خودش دور نمی‌کرد.

کلافه به الکس نگاهی کردم که دیدم نگاه اونم به من، اون هم مثل من کلافه بود، نمی‌دونستیم چیکار کنیم.

اگه برای رد گم کنی این گردنبد رو انداخته باشه چی؟ اگه راه رو اشتباه بریم و گیر قبیله دیگه‌ای بیوفتیم چی؟ اون موقع.....



سریع گفتم:

-دختر جون.....

وسط حرفم پرید:

-اسم من نارمیلاست، مایا ناری صدام می زنه.

سری تکون دادم:

-ببین ناری ممکنه برای رد گم کنی این کارو کرده باشن.

سرش رو بالا انداخت:

-نه ببین اینجا رد پای اسب وجود داره.

کمی جلوتر رفتم که دیدم ناری درست میگه، اونجا ردپای اسب بود و این یعنی مایا دست قبیله ادمونده.

راه افتادیم به طرف اون قبیله لعنتی، اگه دست قبیله ماریو بود می تونستم امیدوار بشم که حداقل ممکنه مایا تا دو ساعت دیگه می تونه در امان باشه اما....

قبیله ادموند نه، اونا بی رحمن، قانونشون اسن بود که هرکی اول شکار کنه اونا باهم از اون شکار استفاده کنن.

کلافه دست تو موهام کردم و پوف بلندی کشیدم، من نمی ذارم مایا آسیبی ببینه من نمی تونم بزارم این اتفاق بیوفته.

بعد یه ساعت به قبیله رسیدیم، سربازها با دیدن ما پوزخندی زدن، فکر می کردن اومدیم دوباره با ادموند لعنتی برای صلح صحبت کنیم.

اما این دفعه اینطور نبود؛ من این دفعه اون رو نابود می کنم.



داخل رفتیم که با دیدن صحنه رو به رو قلبم به درد اومد و خشم تمام وجودم رو فرا گرفت.

جیغ بلند نارمیلا داخل عمارت بزرگ و تاریک پیچید، دم گوش الکس گفتم:

-تو مواظب نارمیلا باش من میرم مایا رو نجات بدم.

جلو رفتم که دستم رو گرفت، در حالی که نگاهش خیره ادموند بود گفت:

-نه من خودم میرم.

اخم کردم:

-اما.....

دیگه نمودن تا با من بحث کنه، راهش رو گرفت و به طرف اون آدمای زشت و داغون ادموند رفت.

الکس خوب می‌جنگید، البته از خوب بهتر بود، در کسری از ثانیه تمام سربازها روی زمین ولو بودن.

ادموند که انتظار همچین چیزی رو نداشت حالا پوزخند از روی لبش محو شده بود.

بلند شد تا به سمت مایا که بیحال و تقریبا بیهوش روی زمین افتاده بود بره اما الکس زودتر از اون عمل کرد.

به سرعت نور مایا رو توی بغلش گرفت و از عمارت بیرون رفت، پوزخندی به صورت سرخ شده از خشم ادموند زد و همراه ناری از عمارت خارج شدم.

ناری شوکه بود، نه حرفی می‌زد نه چیزی، به الکس رسیدم، خواستم حرفی بزنم اما با شنیدن حرف مایا حرف تو دهنم ماسید:

-مایک.



و بیهوش شد، اون حتی موقع بیهوشی اش هم به یاد برادرش بود.

سوار اسبامون شدیم و به سمت خونه مایا راه افتادیم، ناری همچنان حرفی نمی زد.

وقتی رسیدیم همگی از اسبا پایین اومدیم، ناری آیفون رو زد که یه خانومی با هیكل تقریبا تپل و چشمان خاکستری رنگ و درشت جلوی در نمایان شد.

با دیدن مایا که بیهوش و داغون تو بغل الکس بود به گونه اش زد و چشماش به سرعت اشکی شد.

کنار رفت که رفتیم داخل، وارد اتاق مایا شدیم و الکس مایا رو روی تختش گذاشت.

الکس برگشت طرف اون خانوم که چشمای اون خانوم به اندازه توپ شد، با لکنت زمزمه کرد:

-ما...ما...مایک؟

الکس اخماش رو کشید توهم:

-خانوم اگه میشه کمی آب گرم و پارچه نرم بیارید.

اون خانوم هم سری تکون داد و بیرون رفت، ناری کنار ناری روی تخت نشست و اشکاش به سرعت روی گونه اش فرود اومدن.

دستای مایا رو گرفت و یه چیزایی زمزمه کرد که خب ما به راحتی تونستیم بشنویم:

-مایا تورو خدا تنهام نذار، تو تنها دوستمی تو... تو خواهر منی منو تنها نزار مایا، بهت قول میدم دیگه کارایی که متنفری انجام ندم، قول میدم دیگه هرچی بگی گوش می کنم تو فقط نرو، تورو جون مایک قسم میدم نرو، تو اونو از هرکسی بیشتر دوستش داری جون اون قسمت میدم نرو.



هق هقش اوج گرفت و سرش رو روی تخت گذاشت، به الکساندر نگاهی کردم و سری به نشونه تاسف تکون دادم.

بلند شدم و کنار ناری نشستم، با لحن سردی گفتم:

-ناری دیگه گریه بسه.

از جاش بلند شد و با خشم داد زد:

-به تو چه ها؟ به تو چه؟ تو چه می فهمی ترس از دست دادن چقدر بده، تو چه می فهمی ترس اینکه خواهرت رو از دست آدمو می کشه، تو هیچی نمی فهمی...هیچی، اون بخاطر یکی مثل شما به این روز افتاد، اصلا شماها چی هستین؟ ها؟ اونا...شما کی هستین؟ چی هستین؟

اخم بدی کردم که ساکت شد و سریع سر پایین انداخت:

-دختر جون انقدر جیغ و داد نکن وگرنه اون زبونتو از حلقومت می کشم بیرون. هین بلندی کشید و با وحشت به من و الکس نگاه کرد، نگاهش روی الکس خیره موند و بعد زمزمه آرومش:

-مایا راست می گفت، اون خیلی شبیه مایکه.

با صدای در ناری نگاه از الکس برداشت و روی تخت نشست؛ اون خانوم کاسه آب و پارچه رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشت.

همه چی رو به الکس سپردم، خوب می دونستم بهتر از من از پس همه چی برمیاد.

پارچه رو داخل آب فرو کرد و بعد روی زخم مچ دست مایا کشید، و به ترتیب پارچه رو آروم روی تک تک زخمای دست و پا و گردن مایا کشید.

تموم تنش جای زخم و گاز بود، اون خانوم و ناری جیغ خفیفی از ترس زدن.



الکس پارچه رو داخل اون کاسه آب که حالا از خون مایا قرمز شده بود گذاشت و رو به اون خانوم و ناری با اخم گفت:

-لطفا برین بیرون.

اون خانوم بیرون رفت اما ناری بلند شد تا خواست اعتراض کنه سریع با اخم گفتم:

-نشیدی چی گفت؟ کری؟ برو بیرون..زود.

ناری با حرص و خشم به من و الکس نگاه انداخت و از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

رو به الکس گفتم:

-مطمئنی می خوای این کارو کنی؟ اگه اتفاقی بعدش بیوفته چی؟

سر بالا انداخت:

-من مطمئنم هیچی نمیشه، نمی تونم دست روی دست بزارم.

سر تکون دادم و الکس مشغول شد، بعد از چند دقیقه مایا ناله‌ای کرد که روی لبای الکس لبخند پیروزی نقش بست و منم خیالم راحت شد.

سریع در رو باز کردم و سرد گفتم:

-مایا داره بهوش میاد، از من و الکس حرفی بهش نمی‌زنین و گرنه بد می‌بینین.

بدون توجه به اون دو نفر از خونه خارج شدیم.

» مایا «

صدای پیچ پیچ میومد، سرم داشت از درد می‌ترکید، داد زدم:

-اه بترین صداتونو سرم رفت.



صدای لرزون ناری رو دم گوشم شنیدم:

-مایا چشمتو باز کن تورو خدا.

سعی کردم اما نتونستم، انگار یه وزنه صد کیلویی به چشمم وصل بود اصلا باز نمیشد.

دوباره سعی کردم اما بازم نتونستم، کلافه شده بودم از این تلاش و نشدن، با حرص گفتم:

-نمیشه.

ناری با خواهش گفت:

-لطفا مایا بازم تلاش کن.

دوباره تلاش کردم که یکم چشمم باز شد، همه جا تار بود، انگار....انگار چهار نفر بالا سرم بودن اما نمی تونستم تشخیص بدم چهره شون رو.

چشمم رو بستم و دوباره بازشون کردم که این دفعه راحت باز شدن، فقط دو نفر بالا سرم بودن؛ مریم خانوم و ناری.

هر دو چشمشون خیس بود، با دیدن من لبخندی زدن و ناری چونه اش لرزید و دو قطره اشک از اون چشمای درشت و درخشان سبز روی گونه اش ریخت.

سعی کردم لبخند بزنم اما نمی تونستم، سرم داشت می ترکید اعصابم بهم ریخته بود. اصلا یادم نمیومد چیشده و چرا اینجا روی تختم و حال و روزم داغونه.

دستم رو روی سرم گذاشتم و فشار دادم تا یکم دردم آروم بگیره، یه لحظه نگاهم به دستم خورد، جای چاقو و گاز بود.



یه دفعه همه چی یادم افتاد، بدنم بی اختیار شروع کرد به لرزیدن، نمی تونستم آرام بشم اون لحظات واقعا دردناک و وحشتناک بود.

ناری با ترس بالا سرم اومد و زمزمه کرد:

-مایا...مایا چیشد؟ چرا می لرزی؟ آرام باش مایا تورو خدا..جون مایک آرام بگیر.

ناخودآگاه لرزشم آرام شد، ناری نفس عمیقی کشید و با غم بهم نگاه کرد:

-چرا اینجوری شدی؟ اونجا چیشد که دستات و حالت اینجوریه؟ چه بلایی سرت آوردن؟

نفس عمیقی کشیدم تا دوباره حالم بد نشه:

-توی جنگل یه مرد رو دیدم مردمک نداشت و چشماش قرمز بودن، من رفتم اما

نمی دونم اون چطور به من رسید و سوار نایا شد، گردنم رو...گاز گرفت،

اون..اون...دندونای نیشش بلندتر و خونی شده بودن، اما من دیگه نتونستم چشمم رو باز نگه دارم بیهوش شدم.

وقتی بیهوش اومدم توی یه جای تاریک و بزرگ بودم، چند تا مرد اونجا بودن قیافه و

دندوناشون مثل همون مرد بود، اونا...اونا دستم رو با چاقو می بریدن و خونم رو توی

یه لیوان می ریختن و می خوردن...بعضیاشون هم دستم تا گردنم رو گاز می گرفتن،

لحظه آخر حس کردم مایک رو دیدم و بعدش بیهوش شدم.

لرزشم بیشتر شده بود و نفسم بالا نمیومد، همه جا رو تار می دیدم و انگار خونه دور

سرم می چرخید.

ناری رو به مریم خانوم داد زد:

-مریم جون آب بیار داره از دست میره.



مریم خانوم بیرون رفت، ناری با گریه دستم رو گرفت:

-مایا تورو خدا تنهام نذار، غلط کردم مایا غلط کردم نباید می گفتم تعریف کنی، آروم باش مایا تورو خدا.

خواستم بگم ناری من چیزیم نیست گریه نکن اما نمی تونستم انگار زبونم قفل شده بود.

مریم خانوم اومد داخل و لیوان رو روی لبم گذاشت، آب کم کم توی دهنم می ریخت، انگار با خوردن آب حالم بهتر شده بود.

بعد چند لحظه لیوان رو روی میز کنار تختم گذاشت و کنارم نشست، حالا لرزشم قطع شده بود و راحت نفس می کشیدم.

آروم گفتم:

-من حالم خوبه، برین بیرون.

ناری گفت:

-اما مایا.....

اخم کردم:

-برین بیرون.

هر دو با ناراحتی بلند شدن و از اتاق بیرون رفتن، روی تخت نشستیم و زانوهام رو بالا آوردیم و دستام رو دور پاهام حلقه کردم، سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

اونا چه موجوداتی بودن؟ چرا خون می خوردن؟ کاش نمی رفتم جنگل اون وقت اینجوری نمی شدم.



با فکری که به سرم زد لب‌تاپ رو از زیر تخت بیرون کشیدم و روی پام گذاشتم و روشنش کردم.

رفتم داخل گوگل و سرچ کردم، با چیزی که دیدم نفس تو سینه‌ام حبس شد.
"خون آشام"

مگه... مگه اونا افسانه نیستن؟ اونا... اونا فقط تخیلن، چطور امکان داره؟ نه نه خون آشاما همه تخیلی و افسانه‌ان، واقعیت نداره.

اما... اما عکسی که رو به روم بود دقیقا همون بود، مشخصاتش دقیقا همون بود.

دندونای نیش بلند، رگ‌های برجسته زیر چشم، رنگ پریدگی بیش از حد، سرمایی مثل یخ، همه و همه مشخصات اون مردا بود.

با خوندن متن رو به روم یخ زدم، وقتی خون آشام تازه متولد شده خون بخوره میره تو فاز خون، یعنی مردمک چشمش ناپدید و چشمش کاملا قرمز میشه.

خدای من، من همیشه فکر می‌کردم اینا همش افسانه و تخیلیه اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم واقعیت باشن.

لب‌تاپ رو خاموش کردم و زیر تخت گذاشتم، حس می‌کردم دمای اتاق خیلی بالاست، داشتم آتیش می‌گرفتم.

پنجره رو باز کردم و وارد توالت شدم، دست و صورتم رو آب زدم و به آینه نگاه کردم که یخ زدم.

همون... همون مرد بود، دوباره مردمک نداشت یعنی بازم... بازم تو فاز خون بود.

جیغ بلندی کشیدم که همون لحظه تیزی توی گردنم حس کردم و بی‌حال شدم، اما این دفعه از بیهوشی خبری نبود.



اون مرد ازم جدا شد و خنده وحشتناکی کرد:

-بازم میام دختر خوشمزه، منتظرم باش.

از پنجره پایین پرید که همون لحظه در به شدت باز شد، ناری با دیدن من که روی زمین افتاده بودم و گردنم زخمی و خونی بود جیغی کشید.

کنارم نشست و با گریه گفت:

-چیشده مایا؟

با بیحالی زمزمه کردم:

-اون..اون مرد بازم میاد اینجا.

تو چشمای ناری وحشت رو دیدم، دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند بشم، روی تخت دراز کشیدم.

موهام رو نوازش کرد:

-باید از این خونه بری مایا؛ نمی تونی اینجا بمونی.

اخم کردم:

-نه من از اینجا نمیرم، اینجا خاطرات خانواده ام هست نمی تونم جایی برم.

ناری با خشم نگاهم کرد:

-دیوونه شدی مایا؟ اگه از اینجا نری اون همیشه میاد و اذیتت می کنه و انقدر از

خونت می خوره تا بمیری، می فهمی؟ پس هرچه سریع تر باید بری.

-ناری درست میگه مایا باید بری.

با صدای آشنایی برگشتم طرف در که با دیدن الکس متعجب شدم:



-تو... تو اینجا چیکار می کنی؟ چطور وارد خونه‌ی من شدی؟

اخم کرد:

-اینا مهم نیستن مایا، تو باید از این خونه بری همین الان.

من هم مثل خودش اخم کردم:

-کجا برم ها؟ فقط می‌گین برو، کجا رو دارم برم؟

با شنیدن حرفش مبهوت شدم:

-میای به خونه‌ی من.

مبهوت نگاهش کردم، احتمالاً این پسر دیوونه بود شاید هم از دیوونه بیشتر، چطور

فکر کرد که من پیشنهادش رو قبول می‌کنم؟ یعنی انقدر اعتماد به نفس داشت؟

پوزخند زدم:

-الکس خان چطور فکر کردی من پیشنهادات رو قبول می‌کنم؟ هوم؟

اخم کرد:

-این پیشنهاد نبود یه دستور بود.

با خشم گفتم:

-تو رئیسم نیستی که بهم دستور میدی، تو هیچی نیستی پس لازم نیست به فکر من

باشی.

با دادش سه متر پریدم هوا:

-دختره احمق چرا نمی‌فهمی اگه یه روز دیگه اینجا بمونی می‌میری، می‌فهمی؟ اینو

می‌خوای؟ می‌خوای بمیری؟ نه نمی‌خوای، ترس تو چشمت می‌گه نمی‌خوای بمیری،



پس انقدر لجبازی نکن و وسایلت رو جمع کن وگرنه خودم به زور می‌برمت، منو مجبور نکن دست به کاری بزنم که دلم نمی‌خواد.

چشم غره‌ای بهش رفتم و از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم، چمدون رو از بالای کمد برداشتم و لباسام رو داخلش ریختم.

حق با الکس بود من از مرگ می‌ترسیدم نمی‌خواستم بمیرم، پس نباید باهاش لجبازی می‌کردم.

چند تا لوازم شخصی هم داخل چمدون گذاشتم و بستمش، الکس چمدون رو گرفت و از اتاق خارج شد.

ناری طرفم اومد و بغلم کرد:

-الکس گفته بهتره یه مدت از هم دور باشیم، گفت مریم جون رو پیش خودم ببرم، پس حسابی خواست رو جمع کن، مایا لجبازی نکن الکس هرچی می‌گه بخاطر خودته. یهو نگاهش شیطون شد:

-شیطونی هم نکنینا، مثل بچه آدم باهم کنار بیاین، تو سر و کله هم نکوبین.

لبخندی زدم و سری به نشونه تاسف براش تکون دادم، از اتاق خارج شدم.

مریم خانوم بق کرده بود و چشماش خیس بود، بغلم کرد:

-مایا جان حواست به خودت باشه یه وقت ضعیف نشی، الکس هم معلومه پسر خوبیه می‌دونم اذیتت نمی‌کنه و می‌دونم توام دختر عاقلی هستی پس حواست باشه.

سر تکون دادم و همراه الکس سوار ماشینش شدم، به خونه‌ام نگاه کردم.

خونه‌ای که پر از خاطره بود، پر از بوی مایک، مادر و پدر بود و حالا من داشتم این خونه رو ترک می‌کردم.



قطره اشکی که بی اختیار از گوشه چشمم ریخت رو پاک کردم و سرد گفتم:

-می تونیم بریم.

-دختر چه خبر؟ چیکار میکنی؟ خوش می گذره بدون ما؟

لبخندی زدم:

-کار خاصی نمی کنم، الکس که صبح میره سرکار منم با فیلم و کتاب و اینا خودم رو سرگرم می کنم و منتظر می مونم تا شب بیاد، خبری هم از باشگاه ندارم ناری می تونی یه روز بری ببینی چه خبره؟

خندید:

-وای دختر یه جور گفتمی منتظر می مونی که یه لحظه حس کردم تو و الکس الان زن و شوهرین، باشگاه هم چشم عزیزم من فردا میرم خوبه؟

دوباره لبخند زدم:

-مرسی ناری، مریم خانوم چیکار می کنه؟ حالش چطوره؟

صداش غمگین شد:

-هی مایا اونم هست خیلی غصه می خوره دلش خیلی برات تنگ شده، من هم همینطور کاش میشد زودتر تموم بشه.

با صدای الکس که صدام می کرد متعجب گفتم:

-ناری الکس اومده صدام می زنه من میرم فعلا.

قطع کردم و از اتاق خارج شدم، از پله ها پایین رفتم و متعجب گفتم:



-الکس چیشده؟ چرا این وقت روز خونه ای؟

با نگرانی گفت:

-مایا سریع برو وسایلت رو جمع کن بدو.

دهن باز کردم چیزی بگم که دادش بلند شد:

-مایا چیزی نپرس فقط بدو.

مبهوت به طرف اتاق رفتم و وسایلم رو تو چمدون گذاشتم و برگشتم پیش الکس که دیدم نیست.

وا پس کجا رفت؟ سرکارم گذاشته یعنی؟ با حرص برگشتم که دیدم با چمدون داره از پله ها پایین میاد.

چشمام گرد شده بود و کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه؛ دستم رو گرفت دوید طرف ماشین و سوار شدیم.

متعجب پرسیدم:

-الکس چیشده؟ چرا انقدر مضطربی؟ چرا وسایلمون رو جمع کردیم؟ کجا داریم میریم؟

الکس با کلافگی گفت:

-اه مایا چقدر سوال می‌پرسی، اونا پیدامون کردن و دنبالمون، باید کلا از این شهر و حتی کشور بریم وگرنه....

کنجکاو و با استرس زمزمه کردم:

-وگرنه چی؟



غمگین لب زد:

-وگر نه می میری.

با فکر کردن به اون مردا و مرگ تنم لرزید، نه نه من..من نمی خواستم برگردم اونجا...نمی خواستم بمیرم.

با ترس به الکس نگاه کردم که لبخند گرمی زد و دستم رو گرفت:

-مایا نترس من نمی دارم اتفاقی برات بیوفته، مطمئن باش.

با لبخند و دست گرمش آرامش خاصی تو وجودم نشست، یه آرامش وصف نشدنی و آشنا.

هعی آرامش من فقط یه هفته بود، تو این یه هفته همه چی خوب بود؛ الکس خیلی مهربون بود هر چند که من بعضی وقتا با لجبازی عصبی اش می کردم.

چیزی که متعجبم می کرد این بود که تو این مدت اصلا خبری از ویلیام نبود، اصلا ندیده بودمش.

چی شد که اونا پیدامون کردن؟ کسی بهشون گفت؟ من که اصلا تو این مدت بیرون نرفتم.

یهو چیزی یادم اومد، با تردید به الکس نگاه کردم:

-چیزه...راستش الکس من دیروز حوصله ام سر رفته بود و رفتم توی حیاط؛ یکی روی پشت بوم بود و با دیدن من سریع نا پدید شد، یعنی...ممکنه اونا بوده باشن؟

با خشم نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم، خیلی بهم گفته بود که نه توی حیاط برم نه بیرون از خونه اما باز من گند زده بودم.

عصبی کوبید روی فرمون:



-لعنتی...لعنتی تو چرا انقدر لجبازی ها؟ چرا به حرفم گوش نمیدی؟ باید حتما گند می زدی؟ حالا خیالت راحت شد؟ آره؟ مایا تو فقط مایه دردسری.

ناباور به الکس نگاه کردم، این همون الکس مهربونه؟ درسته عصبی میشد اما هیچوقت توهین نمی کرد یا حرف بدی نمی زد اما حالا.....

بغض تو گلوم نشست سرم رو برگردوندم و به بیرون خیره شدم، شاید حق با الکس بود حتما مایه دردسر بودم که خانواده ام ترکم کردن.

قطره اشکی از گوشه چشمم رو گونه ام چکید که سریع پاکش کردم.

تازه داشتم آروم می شدم، تازه داشت یادم میومد محبت کردن چجوریه و چه حسی داره اما..... اینم سرنوشت منه دیگه.

اصلا نباید به هیشکی وابسته بشم و بهش عادت کنم چون سریع از دستش میدم، این دیگه کاملا بهم ثابت شد.

با ایستادن ماشین سریع پیاده شدم که فهمیدم اومدیم فرودگاه، پس قرار بود جدی جدی از اینجا بریم.

بدون توجه به الکس سریع وارد فرودگاه شدم که صدایش رو شنیدم:

-همین جا بشین تا شماره پرواز رو اعلام کنن.

روی صندلی نقره ای رنگ فرودگاه نشستم، اصلا هم به الکس نگاه نکردم، اونم اصلا چیزی نگفت؛ اصلا چی داشت که بگه؟ همه حرفاش رو زده بود خالی شده بود دیگه.

بعد چند دقیقه شماره پرواز رو اعلام کردن، سوار هواپیما شدیم و نشستیم.

چشمام رو بستم تا نگاهم به اون نگاه نقره ای رنگ نیوفته، وقتی با اون چشماش سرد نگاه می کرد دقیقا مثل نقره میشد؛ سرد و سفت.



کم کم چشمم گرم شد، تو خواب و بیداری بودم که حس کروم دستی روی موهام
قرار گرفت و موهام رو نوازش کرد.

با دستش به سرم فشار آورد که سرم کج شد و روی یه چیز سفتی که احتمالا
شونه‌اش بود قرار گرفت.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر سرد و جذابش مشامم رو پر کرد، زمزمه کردم:

-الکس؟

صدای بم و خواستنی‌اش گوشم رو نوازش داد:

-جانم عزیزم؟

لبخندی زدم و به خواب دلنشین و پر آرامشی فرو رفتم.

حس می کردم یکی هی صدام می‌زنه، اعصابم بهم ریخته بود، با حرص چشمم رو باز
کردم که دیدم کار الکسه.

اخم کردم:

-چیه هی صدام می‌زنی؟

خندید:

-دختر رسیدیم نمی‌خوای پیاده شی؟

جدی جدی رسیدیم؟ اوه پس من چقدر خوابیدم، پشت چشمی نازک کردم و از جام
بلند شدم.

از هواپیما پیاده شدم و با کنجکاوای به اطراف نگاه کردم اما چیزی دستگیرم نشد.

با کنجکاوای پرسیدم:



-کجا اومدیم؟

لبخند زد:

-نروژ؟

نروژ؟ چرا اینجا؟ چرا دقیقا جایی که ما همیشه میومدیم؟ چرا انقدر این پسر شبیه
مایکه؟

با تکون دستی از فکر خارج شدم، با نگرانی نگاهم کرد:

-چت شد دختر؟ کجایی؟

خونسرد گفتم:

-ها؟ هیچ جا من همین جام فقط یاد یه چیزی افتادم.

سری تکون داد و بعد گرفتن چمدونامون از فرودگاه نروژ خارج شدیم.

استرس عجیبی داشتم اما نمی خواستم به الکس بگم مخصوصا بعد اون حرفاش.

سوار تاکسی شدیم و الکس به نروژی به اون مرد چیزی گفت که احتمالا آدرس هتل
بود.

بعد چند دقیقه تاکسی جلوی یه خونه لوکس ایستاد، پیاده شدم و با چشمای گرد به
خونه خیره شدم.

خب انتظار داشتم الان می رفتیم هتل نه که بیایم اینجا، یعنی این خونه مال الکس
بود؟

با صدایش برگشتم:

-نه مال من نیست، مال یکی از دوستانم بود.



سری تکون دادم که الکی در رو باز کرد و وارد خونه شدیم، این...اینجا...این باغ...نه
نه امکان نداره.

این خونه و این باغ کپی خونه‌ای بود که ما گاهی با مامان اینا میومدیم، دویدم طرف
آخر باغ.

همون درخت بود آره، جلوتر رفتم تا مطمئن بشم؛ خودش بود اینجا همون خونه بود.
من و مایک وقتی هفت سالمون بود روی این درخت اول اسممون رو هک کرده بودیم.
دویدم داخل خونه و با داد الکس رو صدا زدم، الکس ترسیده اومد کنارم:

-چی شده؟ کسی رو دیدی؟

با بغض گفتم:

-این خونه مال خودته تو...تو مایک منی، نمی‌تونی منو گول بزنی، اون درخت آخر باغ
رو یادته؟ اول اسممون رو روش هک کرده بودیم، تو مایک منی حقیقت رو بگو.

خیره شدم به چشمش، نگاه نقره‌ایش مبهوت بود، چی؟...صبر کن...نقره‌ای.

اشکم چکید روی گونه‌ام:

-لنزت رو بردار، یادت رفته من از همه علایقت خبر دارم؟ مخصوصا رنگ مورد
علاقات، بردار لنزت رو مایک بیشتر از این عذابم نده.

به زانو افتادم، التماس کردم:

-مایک تورو خدا عذابم نده، آخه چرا این کارو با من می‌کنی؟ چرا می‌خوای عذابم
بدی؟ بگو...بگو مایک منی دیگه دستت رو شده، تورو خدا بگو مایک لطفا.

با صدای بلند گریه می‌کردم، دستاش دور شونه‌ام حلقه شد و کمکم کرد بلند بشم، رو
کاناپه نشوندم و خودش رو به روم نشست.



با کلافگی شروع کرد به حرف زدن:

-من و مایکل از هفت سالگی با هم توی کوچه بازی می کردیم، همیشه همه از شباهتمون شوکه می شدن جوری که خودمون هم اذیت می شدیم، من هم یه لنز بی خطر گرفتم تا یه فرقی بینمون باشه، من مایکل نیستم مایا من الکسم فقط خیلی شبیهشم.

این خونه هم آره مال مایکه، یادته گاهی وقتا که میومدین یه پسر بچه همراه مایکل بود؟ اون منم.

رفتم توی فکر، درسته همیشه یه پسر که خیلی شبیه مایکل بود همراهش بود، همیشه به شوخی می گفتیم که اون بچه قل سوم گمشده ماست.

با صدای الکس از فکر بیرون اومدم:

-وقتی اون روز توی جنگل دیدمت هم شوکه شدم هم خوشحال، خوشحال شدم چون دوستای قدیمی ام رو پیدا کرده بودم، یادته که وقتی هشت سالم بود از اون شهر رفته بودیم.

اما...اما وقتی از حرفات شنیدم خاله الیزابت و عمو رافائل و مایکل مردن خیلی داغون شدم، به خودم و مایکل قول دادم که تو هر شرایطی مراقبت باشم و نذارم برات اتفاقی بیوفته.

سرش رو پایین انداخت:

-بابت حرفای...تو ماشین..خب..عذر می خوام اعصابم بهم ریخته بود و حواسم نبود چی دارم میگم.

سری تکون دادم و لبخند زدم که اونم لبخندی زد و سرم رو ب*و*سید:

-بهتره بری استراحت کنی.



باشه‌ای زمزمه کردم و از پله‌ها بالا رفتم، خونه سه طبقه بود؛ طبقه اول که خب مخصوص اتاق مهمون بود، طبقه دوم هم مال خانواده بود و طبقه سوم کتابخونه بود. اتاق دومی که درش سفید رنگ بود مال من بود، در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. دکوراسیون اتاق طلایی سفید بود، من به شخصه عاشق این رنگم، از داخل چمدون لباسام رو درآوردم و آویزون کردم. حوله‌ام رو گرفتم و وارد حموم شدم، بعد یه دوش ده دقیقه‌ای از حموم بیرون اومدم. تاپ و شلوارک یخی گلبهی پوشیدم و روی تخت طلایی رنگم دراز کشیدم. حالا که می‌دونستم الکس دقیقا کیه حس بهتری داشتم، خب واقعا حس بدی بود که هی فکر می‌کردم الکس همون مایکه. لبخندی زدم و چشمام رو بستم، کم‌کم چشمام گرم شد و به خواب پر آرامشی رفتم. با صدای زنگ گوشی هوشیار شدم، ای خدا من تازه خوابیدم این کدوم مزاحمیه که مزاحم خواب پر آرامش من شده؟

گوشی رو از زیر بالشت درآوردم و با حرص جواب دادم:

-چیه مزاحم؟

-مایا؟

با بهت به صفحه گوشی نگاه کردم، عه این که ناری بود، بیچاره چه شوکه‌ای هم شد. ریز خندیدم:

-شرمنده ناری، از خواب بیدارم کردی، می‌دونی که وقتی تازه از خواب بیدار میشم به گوشی نگاه نمی‌کنم.



صدای خنده ناری هم اومد:

-بله کاملاً خبر دارم، خب چیشده که کبکت خروس می خونه مایا خانوم؟

ماجرای الکس رو تعریف کردم، می تونستم چهره‌اش رو از همین پشت گوشه هم تشخیص بدم.

مطمئناً اون چشمای درشت و سبزش اندازه توپ بسکتبال و دهنش هم اندازه غار باز شده.

خندیدم:

-ناری چشمات افتاد کف اتاق، دهنتم ببند توش مگس میره.

صدای مبهوت ناری اومد:

-دختر یعنی تو الان رفتی نروژ؟ بیشعور نباید یه خبر به من می دادی؟ نباید میومدی یه خدافظی می کردی؟ دیگه کاملاً به بیشعوریت پی بردم.

با حرص گفتم:

-خانوم خنگ اگه میومدم واسه خدافظی هم اونا منو پیدا می کردن هم واسه شما دردسر میشد.

صداش اومد:

-اوپس درست میگی.

سری از تاسف تکون دادم:

-هزار دفعه بهت گفتم وقتی می خوای حرفی بزنی اول فکر کن، حالا هم برو مزاحم می خوام بخوابم.



خندید و قطع کرد، اما من بدبخت هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد، اوف ناری اوف همیشه مزاحمی، چه پیشم باشی چه نباشی.

با حرص بلند شدم و رفتم پایین، دنبال الکس گشتم اما ندیدمش، احتمالا رفته استراحت کنه.

رفتم تو آشپزخونه، یخچال رو باز کردم اما نه... دروغ از یه دونه تخم مرغ، حالا من چی کوفت می کردم؟

اگه الان می رفتم هم خطرناک بود هم الکس ناراحت و نگران میشد، پس دوباره از پله ها رفتم بالا.

بهترین گزینه همینجا بود، کتابخونه عزیز من؛ جایی من که من عاشقانه دوستش داشتم.

با لبخند وارد کتابخونه شدم و مثل همیشه رفتم سراغ کتاب های روانشناسی.

کلا از بچگی عاشق روانشناسی بودم نمی دونم چرا کلا با این جور چیزا میونه خوبی داشتم.

اتفاقا رشته ام هم روانشناسی بود اما فقط تا لیسانس خوندم و دیگه نتونستم مطب بزنم یا حتی کاری پیدا کنم.

البته کار که زیاد بود، پیشنهاد زیاد داشتم اما خب دلم می خواست مطب خودم رو داشته باشم.

با صدای تقه در سرم رو از تو کتاب در آوردم، الکس با لبخند گرمی وارد شد.

-کی بیدار شدی؟

لبخند زدم:



-نمی دونم دقیقا ناری زنگ زد منم دیگه نتونستم بخوابم، تو از کجا فهمیدی من اینجام؟

شیطون خندید:

-از بچگی هر وقت میومدیم تو اینجا میومدی و تا چند ساعت هم از اینجا خارج نمی شدی.

سرم رو پایین انداختم، با یادآوری اون روزا دلم گرفت اما خندیدم:

-اوه تو چقدر خوب اون موقع ها رو یادته ها.

دستم رو گرفت که سر بلند کردم، حالا دیگه لنزی درکار نبود، حالا رنگ قهوه‌ای چشم‌هاش واضح بود، نگاهش خیلی مهربون بود:

-مایا عزیزم غمگین نشو دیگه.

سر تکون دادم و لبخند محوی زدم، کتاب رو از دستم گرفتم:

-مثل همیشه روانشناسی... تو هنوز دست برداشتی از این روانشناسی؟

خندیدم:

-اوه کجای کاری من حتی رشته‌ام هم این بود.

چشماش گرد شدن:

-جدی؟ اوه دختر پس چرا الان بیکاری؟

شونه بالا انداختم:

-خب من خواستم خودم مطب داشته باشم اما خب نشد.



سر تکون داد، دستم رو گرفت و کشید که بلند شدم، منو با خودش کشید، وارد آشپزخونه شدیم که با دیدن میز چشمام گرد شد.

-تو کی آشپزی کردی الکس؟ تو خونه که هیچی نبود.

بینی ام رو کشید:

-خانوم کوچولو وقتی شما سه ساعت مشغول خوندن اون کتاب بودی من رفتم خرید و برگشتم و این اسپاگتی ایتالیایی خوشمزه رو براتون آماده کردم.

خندیدم و باذوق دستام رو به همدیگه زدم:

-وای الکس نمی دونی چقدر گشنه ام بود.

خندید:

-می دونستم.

در حالی که می نشست گفت:

-حالا هم بدو بشین ببینیم این اسپاگتی ما یا پسند شده یا نه؟

خنده بلندی سر دادم که اونم خندید، خواستم بشینم که یهو گفت:

-صب کن صب کن قبل اینکه بشینی رو بیار، خودت بهتر می دونی که کجاست.

خندیدم و از آشپزخونه خارج شدم، سمت چپ آشپزخونه یه اتاق کوچیک به اندازه دوازده متر بود که توش فقط و و اینا پیدا میشد.

یه بطری برداشتم و برگشتم به آشپزخونه، دوتا جام برداشتم و رو صندلی رو به روی الکس نشستم.



نگاه کردن به چشمای سرمه‌ایش بهم آرامش می‌داد، انگار کنارش نمی‌تونستم اون مایای سرد و یخی باشم، می‌شدم همون دختر شیطون قبلی.

الکس تو هردو جام ریخت و یکیش رو گذاشت پیش من، اسپاگتی رو دور چنگالم پیچیدم و توی دهنم گذاشتم.

واو واقعا عالی بود، من بلند نبودم حتی یه نیمرو درست کنم اما الکس....واقعا دستپختش عالی بود.

با نگرانی نگاهم می‌کرد، یه کوچولو اذیت عیب نداشت که، داشت؟ نه فکر نکنم. قیافه‌ام رو درهم کردم و ادای عرق زدن رو درآوردم، بیچاره الکس بدجور پکر شد. دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم، زدم زیر خنده:

-وای الکس این بهترین اسپاگتی که خوردم.

حس کردم برق چشماش، چشمام رو کور کرد، لبخند بزرگی زد:

-جدی میگی مایا؟ واقعا خوشت اومد؟

تندتند سر تکون دادم که خندید، تند مشغول خوردن غذا شدم اصلا توجه نکردم که رو به روم الکس نشسته و باید یکم آرام باشم اما خب من خیلی وقت بود که اینجوری نبودم دیگه نمی‌خواستم خوددار باشم.

بعد اینکه خوردنم تموم شد، رو خوردم که نگاهم افتاد به الکس که با خنده نگاهم می‌کرد:

-چند سال بود غذا نخورده بودی؟

قیافه متفکری گرفتم:

-اوم فکر کنم یه ده دوازده سالی میشه.



چشماش گرد شد:

-چرا؟ جدی غذا نمی خوردی؟

خندیدم:

-دیوونه غذا که می خوردم، اما خب نه مثل الان، می فهمی که چی میگم.

سری تکون داد و لقمه اش رو خورد، منم بلند شدم و ظرفم رو گذاشتم تو ماشین.

الکس هم بعد خوردن غذاش ظرف رو توی ماشین گذاشت، با خبثت زو به من گفت:

-هنوز هم مثل قدیم عاشق فیلم ترسناکی؟

چشمام فکر کنم شبیه اون ایموچی شد، همون که چشماش قلبیه، تندتند سر تکون

دادم که خنده بلندی سر داد و موهام رو بهم ریخت:

-وروجک.

دستم رو کشید و رفتیم تو نشیمن، رو به روی تلویزیون نشستیم، الکس هم فیلم رو

گذاشت و کنارم نشست.

فیلم که شروع شد تازه یادم افتاد چیزی نداریم واسه خوردن، با زاری به الکس نگاه

کردم که متعجب شد:

-چیشده ما یا؟ چرا این شکلی شدی؟

با لحن خیلی خیلی مظلومی گفتم:

-حالا موقع فیلم چی بخوریم؟ چیزی نداریم که.

لب پایینم رو جلو دادم که الکس خندید، با شیطنت گفت:



-من که می‌دونستم توی شکمو در همه حال باید دهنتم بجنبه وقتی رفتم خرید خوراکی هم گرفتم، تو کابینت آخری طرف یخچاله.

سریع بلند شدم و در حالی که می‌دویدم طرف آشپزخونه داد زدم:

-فیلم رو استپ کن الکس.

خوراکی‌ها رو درآوردم، با دیدن چیپس با طعم چیلی دهنم آب افتاد، همه خوراکی‌ها رو تو ظرف ریختم و دوباره کنار الکس نشستم.

فیلم رو پلی کرد و مشغول فیلم شدیم، فیلم راجبه یه پسر بود که یه جن تسخیرش می‌کنه و به خواهرش آسیب می‌زنه، پدرش هم یه جنگیر میاره تا پسرش رو نجات بده اما پسره پدره رو می‌کشه و خیلی هم به جنگیره آسیب می‌رسونه اما اون جنگیر کوتاه نمیاد و بالاخره موفق میشه، پسره که می‌فهمه چه کارایی کرده داغون میشه و خودش رو می‌کشه.

وای که اون صداهایی که پسره درمیآورد چقدر ترسناک بود، قیافه‌اش هم همین طور، پوستش خاکستری رنگ شده بود و اصلا مردمک نداشت، از ترس بدنم می‌لرزید اما جیک نزدم.

فیلم که تموم شد الکس تلویزیون رو خاموش کرد و برگشت طرفم، با خنده خواست چیزی بگه که با دیدنم نگاهش نگران شد:

-مایا چیشده؟ خیلی ترسیدی؟ چرا انقدر رنگت پریده مایا؟

دهن باز کردم بگم نه من خوبم که همون لحظه برق رفت، هیچ جا رو نمی‌تونستم ببینم و از همه بدتر نمی‌دونستم الکس کجاست.



با ترس برگشتم که دقیقا قیافه همون پسر تو فیلم رو دیدم، دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ بنفشی کشیدم که تو بغل یکی فرو رفتم، ناخودآگاه دوباره جیغ کشیدم که صدای جذابش رو دم گوشم شنیدم:

-هیس مایا منم نترس دختر.

همون لحظه برقا اومد، با تعجب به ویلیام نگاه کردم، این کی اومد؟ اصلا چطور اومد؟ با ابروهای بالا رفته گفت:

-چیشده؟ دلت خیلی برام تنگ شده که اینجوری نگاهم می کنی؟

پشت چشمی نازک کردم:

-ایش اصلا هم دلم تنگ نشد، اصلا تورو یادم نبود.

دروغ که شاخ و دم نداشت، داشت آیا؟ اگه داشت که ویلیام می فهمید و اینجوری پکر نمی شد.

چشم غره‌ای بهم رفت که ریز ریز خندیدم، الکس اومد کنارمون که با حرص نگاهش کردم:

-کجا بودی تو؟

چشماش گرد شدن:

-خب رفتم بینم مشکل از چی بود که برق رفت.

با خشم زدم تو سینه‌اش:

-تو باید پیش من می موندی.

دستش دور گردنم حلقه شد:



-چیه نکنه ترسیدی خانوم پترسن؟

پشت چشمی نازک کردم:

-معلومه که نترسیدم، این چیزا چیه که میگی، فقط نباید تنهام می داشتی.

ویلیام و الکس زدن زیر خنده، با حرص و خشم جیغی کشیدم اما انگار هیچ اثری نداشت فقط صدای خنده شون بیشتر شد.

با حرص از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم، بیشعورا منو مسخره می کنن، اصلا دیگه باهاشون حرف نمی زنم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم، من از این وضع راضی ام، از این که برگشتم به همون دختر قبلی خوشحالم.

حتی خودمم از اون دختر سرد و یخی خسته شده بودم، چون واقعا خسته کننده بود.

خوشحالم که گیر اون مردا افتادم، چون باعث شد برم پیش الکس و دوباره محبت کردن رو یاد بگیرم، باعث شد که الکس رو بشناسم و از اون سردرگمی راحت بشم.

♡♡♡♡♡♡♡♡

جیغ بنفشی کشیدم و تند تند از پله ها سرازیر شدم، صدای ویلیام که تهدید به مرگ می کرد میومد.

برگشتم که دیدم خیلی بهم نزدیکه، جیغ بلند تری کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم.

از بالای مبلی که رو به روم بود پریدم و پشت اون یکی سنگر گرفتم، هر طرفی که ویلیام می دوید من برعکسش رو می دویدم.

با چهره‌ی سرخ شده و نفس نفس گفت:



-فقط.. صبر.. کن.. ببین.. چیکارت... می کنم.

تندتند ابرو بالا انداختم:

-مگه دیوونه‌ام و ایستم که تو منو بگیری و تیکه تیکه‌ام کنی؟

خندید:

-خوبه می دونی چیکارت می کنم و باز کارای خودت رو می کنی.

خندیدم:

-ویلیام هزار بار دارم بهت میگم بابا من در زدم اما تو نشنیدی منم اومدم داخل، من از کجا می دونستم تو لختی.

با حرص گفت:

-یه وقت خجالت نکشی، دختره پررو بدون هیچ خجالتی داره میگه لخت بودی.

چشام رو گرد کردم:

-وا خب منم لخت میشم، همه لخت میشن این خجالت داره؟ نه نداره.

سری تکون داد که خیز برداشتم سمتش و زدم تو سرش، با چشمای گرد شده نگاهم کرد که شونه بالا انداختم:

-می خواستی واسه من از تاسف سر تکون ندی، وقتی این کار رو می کنی منتظر تنبیه هم باش.

پشت چشمی نازک کردم و برگشتم که گوشم کشیده شد، جیغ کشیدم و به ویلیام که با پیروزی نگاهم می کرد نگاه انداختم.

-ازم خواهش کن تا گوشت رو ول کنم.



محکم زدم به ساق پاش که از درد قرمز شد اما گوشم رو ول نکرد، با خشم گفتم:
-دختره وحشی.

این دفعه زانوم رو بلند کردم بزنم به جای حساسش که سریع عقب کشید، با چشمای
گرد شده گفتم:

-هی هی می خوای نسلم منقرض بشه؟

گوشم رو که مطمئنا از دست این وحشی سرخ و دردناک شده بود مالیدم.

چشم غره‌ای بهش رفتم که همون لحظه در باز شد و الکس اومد داخل، با لبخند
دویدم طرفش و بغلش کردم.

-سلام الکس خسته نباشی.

موهام رو بهم ریخت:

-سلام وروجک خانوم، مرسی، خب امروز چطور بود؟

قبل اینکه ویلیام حرفی بزنه خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-امروز ویلیام من رو کتک زد.

هم الکس هم ویلیام چشماشون گرد شد، الکس برگشت طرف ویلیام و با بهت گفتم:

-مایا درست میگه ویل؟

ویلیام دهنش مثل ماهی باز و بسته شد اما صدایی ازش بیرون نیومد.

ریز خندیدم که با اخم نگاهم کرد، قبل اینکه الکس بهم نگاه کنه سریع مظلوم شدم.

دقیقا همون لحظه الکس برگشت طرفم، صدام رو بغض دار کردم:

-ببین چجوری نگاهم می کنه؟ انگار ارث باباش رو خوردم.



الکس اخم‌هاش توهم شد:

-چه اتفاقی افتاد که از ویلیام کتک خوردی؟

سر پایین انداختم و با همون لحن قبلی گفتم:

-خب...خب من حوصله‌ام سر رفته بود رفتم دم اتاق ویلیام خب...در زدم اما خب من
چیکار کنم که نشنید منم درو باز کردم اما این لخت بود..البته نه لخت لخت‌ها.

به زور یکی دو تا اشک ریختم:

-بخاطر اینکه اونجوری دیدمش منو زد.

صدای داد الکس دلم رو خنک کرد:

-ویل این چه کاری بود کردی؟ من مایا رو می‌سپرم دست تو اون وقت تو می‌زنیش؟
این چه وضع امانت داریه؟

به ویلیام نگاه کردم، خون خورش رو می‌خورد، دست‌هاش رو مشت کرده بود و با
خشم نگاهم می‌کرد، کم مونده بود واقعا منو بزنه.

دلم برایش سوخت، الکس سرش داد زد اونم جلوی من، خب الان غرورش یه خرده
خش دار شده بود.

الکس رو صدایش زدم که طرفم برگشت، با خنده گفتم:

-ویلیام کاری نکرد من داشتم باهات یه کوچولو شوخی می‌کردم.

الکس با بهت گفت:

-اما تو...تو اشک ریختی.



لبخند ژکوندی زدم که دندون هام نمایان شد، با این کارم هم ویلیام و هم الکس به خنده افتادن.

الکس سری تکون داد و با خنده گفت:

-مایا تو واقعا بازیگر خوبی هستی.

پشت چشمی نازک کردم و با عشوه گفتم:

-بله خودم می‌دونم.

این دفعه هر سه تامون خندیدیم و الکس به اتاقش رفت تا لباسش رو عوض کنه.

من و ویلیام هم روی کاناپه نشستیم تا الکس بیاد، با بی حوصلگی گفتم:

-ویلیام تا کی باید خونه بمونم؟ دیگه حوصله‌ام نمی‌گیره، تو خونه کپک زدم.

خندید:

-اوه مایا تو باید تا یه ماه خونه بمونی، تازه فقط سه روز گذشته.

چشم‌هام گرد شدن:

-یه ماه؟ ویلیام من نمی‌تونم.

کم مونده بود گریه‌ام بگیره، من اصلا نمی‌تونستم یک ماه خونه بمونم، تو کانادا که یه

هفته خونه الکس حبس بودم حالا هم باید یه ماه اینجا بمونم، نه نه امکان نداشت.

با التماس گفتم:

-نه این کارو با من نکنین.

با صدای خنده الکس به عقب برگشتم، کنارمون نشست و دست انداخت دور گردنم.

-ویل انقدر این مایا خانوم مارو اذیت نکن.



برگشت طرف من و گفت:

-شوخی می‌کنه اتفاقا امشب می‌خوایم بریم یه رستوران شیک که مال یکی از
آشناهامه.

با کنجکاوی نگاهش کردم:

-آشنا؟ کی هست؟ من می‌شناسم؟

الکس در حالی که موهام رو بهم می‌ریخت خنده بلندی سر داد:

-بین بخاطر همین چیزهاست که بهت وروجک میگم دیگه، دختر من کلی رفیق دارم
تو چطور می‌خوای همه رو بشناسی؟

چشم غره‌ای رفتم:

-خب حالا به من نخندین‌ها.

دیدم نه عین خیالشون نیست همین جوری دارن می‌خندن منم بلند شدم به اتاقم
رفتم.

در اتاق رو که بستم صدای داد الکس اومد:

-آماده شو مایا.

آخیش بعد ده روز بالاخره می‌خوایم بیرون بریم، بخدا که تو خونه پوسیده بودم.

با خوشحالی به سمت کمد رفتم و بازش کردم، یه نگاه کلی به لباس‌ها انداختم که
چشمم به یه تاپ خوشگل سفید که طرح‌های طلایی داشت.

اون تاپ رو با یه شلوار زرشکی و کت هم‌رنگ شلوار درآوردم و پوشیدم.

به خودم توی آینه نگاه کردم، عالی شده بودم، به سمت میز آرایش رفتم.



خط چشم رو کلفت روی پلکم کشیدم و ریمل به مژه هام زدم، رژگونه مسی رنگ و رژ
همرنگ شلوار و کتم زدم.

موهام خوب بود و فقط به شونه نیاز داشت، عطر شیرین و دلنشینم رو زدم، به خودم
تو آینه چشمک زدم.

خندیدم و گوشی ام رو داخل کیف گرفتم و با گرفتن کیف از اتاق خارج شدم.

الکس آماده شده بود کتش هم رنگ کت من بود با شلوار کتان مشکی، لبخندی به
تیپش زدم خیلی خوشتیپ بود.

-به به می بینم که ست کردین.

با صدای ویلیام برگشتیم، با دیدنش یه لحظه حس کردم نفسم رفت، بدجور تیپش
نفس گیر شده بود.

برخلاف الکس، اون تیپ اسپرت زده بود، منم که عاشق تیپ اسپرت.

یه تیشرت سفید با سویشرت خاکستری و شلوار جین خاکستری پوشیده بود.

موهای رو هم جدیدا دیزل زده بود و این مدلی خیلی بهش میومد، دستبند چرمی
قهوه‌ای هم دستش بسته بود.

اوه خدای من، من نمی تونستم نگاه ازش بردارم اون بیش از حد جذاب شده بود.

با صدای شیطونش دست از آنالیز برداشتم:

-چی شده مایا خانوم؟ زیادی جذاب شدم نه؟

اوه مایا ضایع شدی به خودت بیا.

پشت چشمی نازک کردم:



-اوه ویلیام تو باز خود شیفته شدی؟ دست بردار.

یه ابروش رو بالا انداخت و با همون صدای شیطون گفت:

-یعنی اصلا جذاب نشدم؟ پس چرا این همه روم زوم شده بودی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و دیگه جوابی ندادم که خنده‌اش بلند شد، از خونه خارج و سوار ماشین الکس شدیم.

الکس از آینه جلو نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-خوشگل شدی‌ها.

پشت چشمی نازک کردم و با عشوه گفتم:

-من همیشه خوشگل بودم شما چشم بصیرت نداشتی.

تک خنده‌ای کرد:

-البته، حرف شما درسته بانو مایا.

خندیدیم که همون لحظه ماشین ایستاد، با تعجب گفتم:

-رسیدیم؟

ویلیام سر تکون داد که با تعجب گفتم:

-خب اگه انقدر نزدیک بود پیاده میومدیم.

ویلیام خندید:

-تو الان نیم ساعت داری حرف می‌زنی گذر زمان رو حس نکردی.

با حرص نگاهش کردم که این دفعه هر دو تاشون خندیدند، اه اینا چرا امشب انقدر به

من می‌خندند؟ انقدر خنده دار شدم؟



با حرص از ماشین پیاده شدم و محکم در رو کوبیدم، ویلیام سر تکون داد:

-دختر آرام تر.

باهم وارد رستوران شدیم، اوه چقدر جمعیت؛ از دیدن این همه جمعیت یه لحظه سرم گیج رفت.

معلوم بود که رستوران شیکیه از این همه جمعیت کاملاً معلوم بود.

سر میز نشستیم، گوشه و دنج بود و من کاملاً از این وضع راضی بودم، چون متنفر بودم از این که تو چشم باشم.

بعد چند دقیقه گارسون اومد که الکس یه غذای ایتالیایی سفارش داد و ویلیام هم پیتزای پستو سفارش داد و من هم جوجه کباب باریکیو سفارش دادم.

بلند شدم که ویلیام پرسید:

-کجا؟

با پرویی گفتم:

-توالت، می‌خوای بیا.

ویلیام بهم چشم غره رفت اما من و الکس خندیدیم، کیفم رو برداشتم و وارد توالت شدم.

بعد انجام کار مربوطه دستم رو شستم و از توالت خارج شدم که به یه نفر برخورد کردم.

کیفم پایین افتاد و همه چیش بیرون ریخت، با اخم و غر غر در حالی که روی زانو می‌نشستم گفتم:

-ای بابا حواست کجاست؟ اگه گوشه‌ام شکسته باشه چی؟ مگه کوری آخه؟



-متاسفم.

با شنیدن صدای عجیب غریبش سر بلند کردم اما با دیدنش شوکه شدم، ترس بدی به وجودم رخنه کرد.

سریع بلند شدم و به طرف میز دویدم، نگاه‌های عجیب و متعجب دیگران رو روی خودم می‌دیدم و حس می‌کردم اما اصلا برام مهم نبود.

از ترس قلبم داشت وامیستادم، چطور پیدام کردن؟ حتی.. حتی اینجا هم ول کن نیستن، آخه چرا؟

اولین کسی که منو دید الکس بود، با تعجب و نگرانی بلند شد که ویلیام هم برگشت و با دیدنم متعجب شد.

با رسیدن بهشون ایستادم، تموم وجودم می‌لرزید از ترس، ویلیام بازو هام رو گرفت و آرام منو نشوند.

با نگرانی اخم کرد:

-چی شده؟ چرا این جوری هستی؟

با ترس و بغض نالیدم:

-اون...اون...پیدام...کرد.

الکس مبهوت گفت:

-چی؟ کی پیدات کرد؟

بغضم بی صدا شکست، آرام زمزمه کردم:

-همون...مرده.



ویلیام زمزمه کرد:

-چطور؟ یعنی چی؟ آخه چطور امکان داره؟

با گریه گفتم:

-نمی... نمی دونم، از توالت که بیرون اومدم خوردم به یه نفر وقتی خواستم کیفم رو بردارم دیدم اونه.

به الکس نگاه کردم:

-منو می برن؟ نذار.. نذار.. منو ببرن.. تورو خدا!!!!!!

الکس کلافه بغلم کرد:

-هیش آروم مایا، نمی ذارم کسی دستش بهت برسه.

تو بغلش می لرزیدم و اون با حرف هاش سعی می کرد منو آروم کنه اما نمی تونست.

من تازه رنگ آرامش رو دیده بودم، دلم نمی خواست دوباره زندگی ام داغون بشه، نمی خواستم از الکس و ویلیام جدا بشم.

بعد چند دقیقه هق هقم آروم شد و از بغلش خارج شدم، با اشک به چشم های نگران و کلافه اش خیره شدم.

نوک بینی ام رو کشید و گفت:

-هی دختر تموم ریملت ریخته، چقدر زشت شدی.

سعی می کرد منو بخندونه اما صداش غم و کلافگی رو نشون می داد.

نیشخندی زدم که این دفعه صدای مطمئن ویلیام اومد:



-مایا مطمئن باش تو هیچ جا نمیری، نه من می‌ذارم اونا دستشون بهت برسه نه الکس می‌ذاره.

سر تکون دادم که الکس گفت:

-خب غذامون رو بخوریم که سرد شد.

اول که اومدیم خیلی گرسنه‌ام بود اما الان....

به زور از گلوم پایین می‌رفت، فکر اینکه ممکنه دست اونا بیوفتم تنم رو به رعشه می‌انداخت.

از رستوران خارج و سوار ماشین شدیم، فکر می‌کردم امشب خیلی شب خوبی بشه اما انگار برعکس شد.

انگار خوبی‌های من موندگار نیستن، من فقط باید عذاب بکشم یا بترسم، آخه چرا؟ تقاص کدوم گناه رو پس میدم؟

وقتی رسیدیم خونه از الکس و ویلیام تشکر آرومی کردم و وارد اتاقم شدم.

لباسام رو عوض کردم و آرایشم رو پاک کردم، به خودم توی آینه نگاه کردم.

هی مایا تو باید تا آخر فقط بترسی و عذاب بکشی، طعم خوشی رو فقط یه مدت کم می‌تونی بچشی، نمی‌تونی تا آخر شاد و خوشحال باشی، توی سرنوشتت فقط غم و ناراحتی نوشته شده.

با بغض روی تخت دراز کشیدم، گوشه‌ام رو روشن کردم و از توی پلی لیست یه آهنگ بی‌کلام گذاشتم.

آهنگ به طرز وحشتناکی غمگین بود، اشک‌هام یکی یکی روی گونه‌ام فرود میومدن.



صدای باز شدن در اومد، سریع اشک‌هام رو پاک کردم، دلم نمی‌خواست کسی اشک‌هام رو ببینه.

تخت تکون خورد و دستی روی موهام نشست، نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

از بوی خوش عطرش مست شدم، صدای جذابش دم گوشم نفسم رو حبس کرد:
-می‌دونم بیداری، برگرد می‌خوام باهات حرف بزنم.

برگشتم که فهمیدم کنارم دراز کشیده، واقعا خنده دار بود که تو این موقعیت به این فکر بودم که چطور با اون هیکلش روی این یه ذره جا شده.

خنده ریزی کرد که متعجب نگاهش کردم، سرفه‌ای کرد و گفت:
-نصف هیکلم رو هواست.

چشم‌هام گرد شد، به جای اینکه به این فکر کنم چطور حرفم رو فهمیده یا اینکه حس بدی داشته باشم کنارم دراز کشیده عقب تر رفتم تا راحت روی تخت دراز بکشه.

توی تاریکی تونستم چشم‌های متعجب و لبخندش رو تشخیص بدم.

دستش از روی موهام تا روی گونه‌ام اومد که ناخودآگاه چشم‌هام بسته شد.

آرامش توی تک تک وجودم نشست، دقیقا مثل هرباری که دیدمش، یا روز اولی که توی جنگل دیدمش و درد پام و کمرم از بین رفت.

با صداش چشم‌هام باز شد:

-این همه ترس برای چیه مایا؟ مگه ما بهت نگفتیم نمی‌ذاریم برات اتفاقی بیوفته؟
هوم؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که گفت:



-خب، یعنی به ما اعتماد نداری؟

سریع گفتم:

-نه نه این طور نیست من بهتون اعتماد دارم اما....

حالا چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود، ابروش رو بالا انداخته بود:

-پس چی مایا؟ اگه اعتماد داشته باشی نمی ترسی.

با حرص و بغض گفتم:

-دوازده سال طعم محبت واقعی رو نچشیدم، محبت کردن از یادم رفته بود، خندیدن

یادم رفته بود، اما با اومدن تو و الکس دوباره همه چی خوب شد اما الان....می ترسم

ویلیام، می ترسم دوباره همه چی خراب بشه، می ترسم دست اون مردها بیوفتم،

نمی خوام ویلیام نمی خوام دوباره آرزوی آرامش رو داشته باشم، تازه دارم طعمش رو

می چشم، دوازده سال سختی و غم و غصه کم بود؟ دیگه نمی خوام به اون روزها

برگردم ویلیام، نمی خوام از پیش شماها برم.

بغضم برای بار هزارم بی صدا شکست، توی آغوشش فرو رفتم و باز هم آرامش به

وجودم تزریق شد.

بدون هیچ حرفی موهام رو نوازش می کرد و واقعا ممنونش بودم که گذاشت توی بغل

آرامبخشش آروم بگیرم.

موهام رو ب*و*سید و آروم گفت:

-بهتره بخوابی.

خود به خود چشم‌هام گرم شد، دستاش توی موهام به گردش دراومد و کم کم

چشم‌هام بسته شد.



با صدای داد و بیداد هوشیار شدم، با ترس از جام بلند شدم و به طرف بیرون دویدم. در رو باز کردم و چند پله پایین رفتم و از نرده آویزون شدم تا ببینم چه خبره اما با دیدن صحنه رو به روم جیغ بلندی کشیدم.

چندتا از همون مردها با ویلیام و الکس درگیر شده بودن و هردو زخمی بودن، الکس پهلوش و بینی اش خونی بود و ویلیام هم سرش و دستش.

با صدای جیغ همه به طرفم برگشتن که ترسیدم، به طرف اتاقم دویدم و در رو بستم.

پشت همون در نشستم، می لرزیدم و اشک می ریختم، خدای من...خدایا حتی فکرش رو هم نمی کردم انقدر زود پیدامون کنن.

خدایا یعنی جدی جدی تموم شد؟ آرامشم همین قدر بود؟ خنده ها و خوشی هام همین قدر بود؟ چرا انقدر عمر خوشبختی هام کمه؟ آخه چرا؟

با گریه روی تخت نشستم، اگه بلایی سر ویلیام یا الکس میومد چی؟ خدای من اگه اتفاقی براشون میوفتاد من چیکار می کردم؟ قطعاً می مردم.

با صدای شکستن از جام پریدم، دقیقا همون مرد لعنتی بود، باز هم مردمک نداشت یا تو فاز خون بود.

به طرفم اومد که جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم که سریع گرفتم و باز هم همون حس گند مکیده شدن خونم و بیحالی و آخر هم بیهوشی.

» راوی «



بوی خون تمام خانه را گرفته بود این برای پسرها عذاب آور بود، بعد چند دقیقه بالاخره توانستند تمام آن خون آشام‌ها را شکست بدهند.

زخمشان تقریبا عمیق بود اما برای آن‌ها زیاد مهم نبود، چون زودتر از پنج دقیقه دیگر خبری از زخم‌ها نبود.

روی کاناپه‌ای نشستند تا خستگی و دردشان کم شود، هیچکدام یاد مایا نبودند که الان در چه حال است.

ویلیام چشم‌هایش را بست تا از دردش کم شود، سخت بود که می‌توانست درد بقیه را کم کند اما روی خودش اثری نداشت.

ناگهان الکس یاد مایا افتاد، او تنها بود و بدتر از آن خون آشام‌ها آن را دیده بودند. با دادی که الکس زد ویلیام از جا پرید:

-ویلیام... مایا...

ویلیام با شنیدن نام مایا نگران و مضطرب شد، هردو از جایشان پریدند و به سمت بالا دویدند.

در اتاقش را باز کردن که با دیدن صحنه رو به رو انگار روح از بدن جفتشان پرواز کرد.

الکس به زانو درآمد اما ویلیام با قدم‌های لرزان به طرف مایای بیهوش و بیجانی روی زمین افتاده بود رفت.

کنارش نشست دستش را گرفت، خیلی سرد بود درست همانند میت، با دیدن گردن زخمی مایا خورش به جوش آمد.



نبضش را گرفت اما چشم‌هایش گرد و غمگین شدند، برگشت طرف الکسی که با غم و چشم‌های اشکی به مایا نگاه می‌کرد داد زد:

-مایا داره از دست میره باید یه کاری بکنیم.

الکس با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:

-چه کار می‌تونیم بکنیم ویل؟ بهش خون بدیم؟ اگه بعدش بمیره می‌دونی که چی

میشه؟ بهوش میاد اما به صورت یه خون آشام، اگه بعدش ما رو مقصر بدونه چی؟

ازمون بدش بیاد چی ویل؟ فکر اینا رو کردی؟

ویلیام که اصلا دلش نمی‌خواست مایا را از دست بدهد داد زد:

-برام مهم نیست که مارو مقصر می‌دونه یا ازمون متنفر میشه، من نمی‌خوام مایا رو از

دست بدم.

بدون توجه به الکس مچ دستش دقیقا روی رگش را گاز گرفت و وقتی خون ازش

جاری شد آن را روی لب مایا قرار داد.

چند دقیقه‌ای گذشته بود و ویلیام چند بار خونس را به مایا خورانده بود اما مایا هیچ

حرکتی نکرده بود.

ناامید دست از کار کشید و با غم به الکسی که حالا بی پروا اشک می‌ریخت چشم

دوخت.

از کنار مایای عزیزش بلند شد و از اتاق خارج شد، بغضی سنگین در گلویش جا

خشک کرد.

وارد باغ شد چند نفس عمیق کشید تا بغضش فرو کش کند اما بهتر نشد که هیچ تازه

بدتر هم شد.



آخر سر طاقت نیاورد و با لگد به درخت زد و همزمان دادی بلند کشید، همراه دادش بغضش هم شکست.

همان جا سر خورد و به زانو درآمد، برای اولین بار این طور گریه می کرد، سرش را روی زمین به حالت سجده گذاشت و اشک ریخت.

او عشقش را از دست داده بود، دختری که با آن چشم‌های مشکی درشت دیوانه‌اش کرده بود.

مایا اولین دختری بود که او نمی توانست مقابلش سرد و بی خیال باشد، و دومین نفر بود، اولین نفر هم الکس بود.

باورش نمیشد مایایش را از دست داده، هر وقت به این موضوع فکر می کرد صدای هق هق مردانه‌اش بلند می شد.

با حس دستی روی شانه‌اش سرش را بلند کرد که الکس غمگین و پریشان را دید.

انگار با دیدن الکس داغ دلش تازه شده بود، دوباره هق هقش بلند شد، میان هق هقش گفت:

-دیدنی الکس، دیدی از دستش دادیم؟ حالا چه غلطی کنیم؟ من... من نابود میشم بدون اون، الکس....

مانند یک دختر برای عشقش زار می زد، اما انگار هق هق های مردانه او خدا را هم به گریه انداخته بود.

آسمان غرشی کرد و اشک های خدا، اشک های ویلیام را پنهان می کرد، ویلیام پوزخندی زد:

-می بینی الکس؟ خدا هم از رفتن مایا داره گریه می کنه.



الکس دست زیر بازوهای ویلیام انداخت و به سختی بلندش کرد و گفت:

-بلند شو برو استراحت کن، پاشو ویل.

ویلیام دست الکس را پس زد و با خشم و درد فریاد زد:

-چه استراحتی الکس؟ چطور استراحت کنم آخه؟ نمی فهمی یا خودت رو زدی به

نفهمی؟ مایا مرده از دستش دادیم، متوجه‌ای؟

الکس طاقت نیاورد و بالاخره صدای داد او هم بلند شد:

-بسه ویل جوری حرف نزن انگار مایا فقط برای خودش مهم بوده، خودت بهتر

می‌دونی مایا چه جایگاهی تو زندگی من داشت، مطمئن باش از تو کمتر داغون

نیستم، پس بس کن مرد.

ویل چند لحظه‌ای آنجا ماند اما دیگر نتوانست طاقت بیاورد، از خانه خارج و سوار

ماشینش شد.

نمی‌دانست مقصدش کجاست، فقط می‌راند نمی‌دانست به جا فقط می‌راند و می‌راند تا

جایی خلوت گیر بیاورد و خودش را خالی کند.

بالاخره بعد چند دقیقه خود را داخل یه جنگل دید، پیاده شد و صدای دادش گوش

آسمان را کر کرد، طوری فریاد می‌زد که دل سنگ هم آب می‌شد.

کمی بعد آرام شد و دیگر خبری از فریادهایش نبود فقط از سر درد هق هق می‌کرد،

او درد بدی را تجربه کرده بود او عشقش را از دست داده بود.

چندین سال منتظر عشقش بود و حالا که به دستش آورده بود نتوانست نگهش دارد

و از دستش داد.



شب شده بود و تمام جانش خیس، یاد آن شبی افتاد که تازه تب مایا خوب شده بود اما باز هم به زیر باران آمد و چرخ می خورد و می گذاشت دانه های باران روی صورت زیبایش برقصند.

دوباره با یادآوری مایا اشک هایش سرازیر شد، بلند شد و سوار ماشین شد و به طرف خانه راه افتاد.

به این فکر کرد که حالا این زندگی بدون مایا را چگونه تحمل کند؟ باز هم باید به همان پسر سرد تبدیل شود؟ باز هم خندیدن و شیطنت را فراموش می کند؟ باز هم دلتنگ یک ذره آرامش می شود؟

با رسیدن به خانه ترمز کرد و پیاده و وارد خانه شد، بدون توجه به الکس وارد اتاقش شد، لباس های خیسش را درآورد و یک دست لباس خشک پوشید اما سرتاپا مشکی. در آینه به خودش نگاه کرد، موهای همیشه آراسته اش بهم ریخته و چشم هایش سرخ همانند خون شده بودند.

سری تکان داد و روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت، همان لحظه صدایی شکستی از اتاق مایا آمد.

با تعجب بلند شد تا ببند چه خبر است، از اتاق خارج شد که الکس را دید، اگر الکس در اتاق مایا نبود پس چه کسی بود؟

هر دو همزمان به طرف اتاق خیز برداشتند و در را باز کردند، با دیدن صحنه رو به رو شوکه شدند و پاهایشان یه زمین چسبید.

» مایا «



صداهای عجیب غریب میومد، نه اینکه خودِ صدا عجیب باشه ها نه، اما خب واقعا عجیب بود که صدای پرنده‌های بیرون رو الان خیلی واضح می شنیدم انگار که داخل اتاقم بود.

با حرص از روی تخت بلند شدم، چرا این جوری شدم؟ خیلی راحت می تونستم کوچیک ترین صداها رو بشنوم.

یه بویی میومد، انگار.. انگار بوی خون بود، به اتاق نگاه انداختم اما خبری از خون نبود، نکنه من چیزیم شده؟ نه وگرنه باید درد داشته باشم.

به خودم توی آینه نگاه کردم، روی لباسم رد خون بود، با دیدن خون یادم اومد.

اون مرد پیدام کرده بود، دوباره از خونم خورده بود و من باز بیهوش شده بودم.

سریع به گردنم نگاه کردم که چشمم گرد شد، چرا جای هیچ رد یا زخمی نبود؟ انگار اصلا اتفاقی نیوفتاده بود.

صبر کن صبر کن... من چرا صورتم شفاف تر و شاداب تر شده؟ من تو این اتاق همیشه سردم بود اما چرا الان اصلا سرمایی حس نمی کردم؟

با چیزی که به ذهنم رسید نفسم حبس شد، سریع نگاه تو اتاق چرخوندم تا وسیله مورد نظرم رو پیدا کنم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چشمم روی گلدون کوچیک شیشه‌ای روی میز کنار تخت خیره موند، سریع شکوندمش و شیشه رو محکم ک عمیق روی دستم کشیدم.

سوزشش باعث جوشش اشک توی چشمم شد، اما... اما زخم در حال خوب شدن بود و چند لحظه بعد اصلا زخمی در کار نبود.



در به شدت باز شد که سرم رو با شوک بالا گرفتم، الکس و ویلیام شوکه به من خیره شده بودن.

خدای من این دو نفر چرا این شکلی شده بودن؟ هردو چشماشون کاسه خون و موهاشون ژولیده بود، ویلیام هم سر تا پا مشکی پوشیده بود.

ناخودآگاه دهانم باز شد:

-من خون آشام شدم؟

انگار با این حرفم هردو به خودشون اومدن، الکس به ویلیام نگاه کرد، ویلیام نفس عمیقی کشید و گفت:

-بین ما یا هیچ راه دیگه‌ای نداشتیم، اگه این کارو نمی کردم از دست می رفتی.

با جیغ گفتم:

-من خون آشام شدم؟

دوباره نفس عمیقی کشید و سر تکون داد که دوباره جیغ بنفش کشیدم، الکس با غم به من خیره شد و ویلیام سرش رو پایین انداخت و یه پاش رو کمی بلند کرد و نوک کفشش رو به زمین کوبید.

من خون آشام شدم...من...من خون آشام شدم خدای من باورم نمی شد، نه نه باورم نمی شد، این...این خواب بود آره آره خواب بود حتما.

اما..اما الان ویلیام گفت که شدم، گفت فکرم درسته..خون آشام شدم...شدم.

جیغ بلندتری کشیدم و به طرف ویلیام دویدم، هردو با جیغ من ترسیدن اما من با خوشحالی دست هام رو دور گردن ویلیام حلقه و سفت بغلش کردم.



معلوم بود شوکه شده، چون نفسش حبس شده بود اما بعد چند لحظه دستش دور
کمرم حلقه شد و صدای متعجبش رو شنیدم:

-مایا؟ تو..تو ناراحت نیستی؟

از بغلش بیرون اومدم و با شگفتی و خوشحالی گفتم:

-ناراحت؟ اوه پسر تو دیوونه شدی؟ چرا باید ناراحت بشم؟

با ذوق جیغ کشیدم:

-من خیلی خوشحالم ویل، خیلی.

با خوشحالی الکس رو هم بغل کردم، از خوشحالی روی پام بند نبودم، الکس محکم
بغلم کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر سردش مشامم رو پر کرد، عقب کشیدم و با لبخند
بهش نگاه کردم اما در عرض یه ثانیه چشمم گرد شدن.

الکس...الکس چشماش خیس بودن، ناخودآگاه بغضم گرفت، با غصه گفتم:

-الکس چرا گریه آخه؟

صداش از بغض می لرزید:

-فکر کردم از دست دادمت مایا، فکر کردم دوباره از دستم رفتی.

خدای من این پسر غمگین همون الکس شیطونه چند روز پیشه؟ این جووری که
می دیدمش جیگرم آتیش می گرفت.

غمگین بغلش کردم و زمزمه وار گفتم:

-الکس این جووری نشو، من نمی تونم این جووری ببینم، ببین من خوبم دیگه.



ازش جدا شدم انگشت اشاره هردو دستم رو آخر لبش گذاشتم و کشیدم که تقریبا شبیه لبخند شد.

انگار هردو فهمیدن منظور منو که خندیدن، منم خندیدم و پر شور گفتم:

-خب حالا که خون آشامم.....

یهو یه چیزی به ذهنم رسید، یاد حرف ویلیام افتادم.

"من هیچ راه دیگه‌ای نداشتم مایا".

"اگه این کارو نمی‌کردم از دست می‌رفتی".

این حرف یعنی چی؟ ویلیام چیکار کرده مگه؟ اون موقع انقدر که تو فاز خون آشام شدنم بودم که اصلا متوجه حرف ویلیام نشده بودم.

با بهت پرسیدم:

-تو چیکار کردی که من خون آشام شدم؟ یعنی من چطوری خون آشام شدم؟

ویلیام زمزمه‌ای کرد که واضح شنیدم:

-اوه بالاخره متوجه شد.

با کنجکاوی گفتم:

-چیو متوجه شدم؟ قضیه چیه ویل؟ الکس؟

ویلیام چشم روی هم گذاشت، نفس عمیق کشید و بعد چشم‌هاش رو باز کرد.

با شنیدن حرفش کم مونده بود غش کنم:

-ما خون آشامیم، من به تو از خونم دادم، خونِ خون آشام‌ها شفا بخشه یعنی یه نفر

زخمی باشه از خون یه خون آشام بخوره خوب میشه، اما تو بعدش مردی و وقتی



بهوش اومدی یه خون آشام بودی، وقتی قبل مرگ خون یه خون آشام تو بدنت باشه وقتی مردی باز بهوش میای اما به عنوان یه خون آشام.
از حرفاش چیزی سر در نیاوردم، فقط رو یه تیکه قفل کرده بودم.
"ما خون آشامیم."

من تو این مدت با دوتا خون آشام زندگی می کردم؟ خدای من زمانی که من فکر می کردم که خون آشام یه افسانه ست دوتا خون آشام دورم بودن؟
با تکون دستی از فکر خارج شدم، ویلیام با نگرانی نگاهم می کرد، ناخودآگاه یه سیلی بهش زدم که خودمم هنگ کردم چه برسه به اون دوتا بدبخت.
با دیدن چشم‌های بهت زده شون نتونستم خودم رو کنترل کنم و لبخند گشادی زدم:
-شوخی بود.

ویلیام با حرص و الکس با خنده نگاهم می کردن، یه دفعه حس تشنگی بهم دست داد، من نخواستم دست بدم خودش داد.
طرف پارچ روی میز رفتم و یه لیوان آب ریختم و خوردم اما تشنگی ام رفع نشد، دوباره خوردم اما بازم بی فایده بود.
با تعجب به ویلیام گفتم:

-چرا تشنگی ام رفع نمی شه؟
خندید:

-چون تو تشنه آب نیستی، تو الان تشنه خونی.
شاید هر کس دیگه‌ای بود الان حالش بد میشد اما من نه، چون من توی فیلم‌های خون آشامی عاشق صحنه خون خوردنشون بودم.



دست‌هام رو بهم دیگه زدم:

-آخ جون خون، خب حالا من چجوری خون بخورم؟ از آدم یا از کیسه؟

این دفعه الکس خندید:

-ماشالله به اطلاعاتت.

چشمکی تحویلش دادم:

-بعله دیگه، کم از این جور فیلم‌ها ندیدم، از اون چیزی که فکرش رو هم می‌کنی
بیشتر می‌دونم.

ویلیام با شیطنت گفت:

-خودت چی دوست داری؟ از رگ بخوری یا از کیسه؟

با فکر خون خوردن از رگ تشنگی‌ام بیشتر شد، زبانه رو دور لبم کشیدم و گفتم:
-خب معلومه رگ.

هر دو خندیدن و ویلیام با شیطنت گفت:

-پس بزن بریم.

بعد خودش دوید، با دیدن سرعتش چشم‌هام گرد شد، الان من هم انقدر سرعت
دارم؟

چشم‌هام برق زد، دویدم که سریع رسیدم به ویلیام، با دیدنم کنار خودش کمی شوکه
شد و از سرعتش کم شد.

چشمکی بهش زدم و خندیدم، اون هم به خودش اومد و مسابقه ما شروع شد.



یه لحظه من جلو می‌زدم یه لحظه ویل جلو می‌زد، خیلی لذت داشت، این همه سرعت.. شنیدن راحت خیلی چیزها.. دیدن واضح تر و خیلی چیزهای دیگه.

با ایستادن ویل من هم ایستادم، با کنجکاوی بهش خیره شدم که گفت:

-خب مایا الان به هرکی که دلت می‌خواد نفوذ ذهنی می‌کنی و به یه جای خلوت می‌کشونیش، بعد هم که کارت رو کردی دوباره بهش نفوذ ذهنی می‌کنی تا تو و این کار تو رو از یاد ببره.

سر تکون دادم، خیلی هیجان انگیزه که توی خیابون پر از آدم باید یکی رو انتخاب کنم و اون بشه کیسه خون من.

خندیدم و حسابی مشغول دیدن شدم، نگاهم افتاد به یه دختر چشم آبی و بور، خیلی خوشگل بود به نظر می‌رسید خورش هم خوشمزه باشه.

به طرفش رفتم و به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

-سلام دختر باهات یه کار کوچولو دارم، با من بیا.

انگار نفوذ ذهنی درست انجام شد که دختر پشت سر من راه افتاد، دل تو دلم نبود و بیشتر از اون عطشم به خون داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

به یه گوشه خلوت که رسیدیم کشیدمش کنار و دوباره به چشم‌هاش خیره شدم:

-جیغ و داد نمی‌کنی و می‌ذاری کارم رو درست انجام بدم، اوکی؟

دختر سر تکون داد، به گردنش نزدیک شدم صدای قلبش رو راحت می‌تونستم بشنوم، بدتر از اون...بوی خوش خورش بود.

آروم گردنش رو گاز گرفتم که دختر آخ ریزی گفت، خدای من فوق العاده بود، از اون چه فکر می‌کردم خورش شیرین تر بود.



هر لحظه عطشم بیشتر میشد و من نمی تونستم دست از این دختر خوشمزه بکشم، دختر بیحال شده بود اما من عطشم بیشتر شد.

دستی دور بازوم نشست و منو عقب کشید، تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم و دوباره سراغ اون دختر خوشمزه برم اما اون ول کن نبود.

با خشم برگشتم که ویلیام رو دیدم، در حالی که به سمت دختر می رفت گفت:

-دیگه بسه، اولین نکته مایا نباید زیاد خون بخوری این جوری عطشت دو برابر میشه و دیگه نمی تونی جلوش رو بگیری، تو که نمی خوای کسی رو بکشی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم که خوبه‌ای زمزمه کرد، چسب زخمی از جیبش در آورد و به گردن اون دختر زد.

به چشم‌هایش خیره شد و گفت:

-همه این اتفاقات رو فراموش می کنی، تو اصلا ما رو ندیدی.

دختر سر تکون داد و با به سرعت باد از اونجا دور شدیم، حالا دیگه به خونه رسیده بودیم، حس می کردم حالم بهتره.

با خوشحالی وارد خونه شدم و الکس رو صدا زدم اما جوابی نداد، یه کاغذ روی میز بود.

برداشتمش:

-من رفتم به یه آشنا سر بزوم، امشب خونه نمیام.

اوه این آشنا کی بود که الکس خونه اش می موند؟ به طرف ویل برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

-اون آشنا کیه؟



ویل جوابی نداد اصلا انگار نه انگار که من سوال پرسیدم، با چیزی که به ذهنم رسید با شیطنت پرسیدم:

-کننه دختره؟ ها؟

ویل خنده بلندی سر داد و موهام رو بهم ریخت، به طرف آشپزخونه رفت، دو جعبه پیتزا روی میز بود.

الکس سر میز نشست و مشغول خوردن پیتزا شد، منم که خون خورده بودم و سیر بودم.

سر میز نشستم و با کنجکاوی پرسیدم:

-ویل شما چرا خون نمی خورین؟

با تعجب نگاهم کرد:

-از کجا می دونی نمی خوریم؟

شونه بالا انداختم:

-خب اصلا ندیدم.

ویل بلند شد و در یخچال رو باز کرد و از داخلش چیزی برداشت و روی میز گذاشت، بود.

در رو باز کرد و داخل لیوان ریخت، این نوع رو اون یه هفته‌ای که خونه الکس هم بودم دیدم، غلیظ بود و پر رنگ تر.

با تعجب پرسیدم:

-چرا این قرمز تر و غلیظ تره؟



ویل خندید:

-مایا اینکه نیست.

نفس عمیقی کشیدم که تازه متوجه خون شدم، اون اون خون بود و من اون موقع نمی تونستم بوش رو بگیرم و فکرم می کردم ه.

ویل دوباره خندید:

-حالا فهمیدی چیه؟ ما این جوری خون می خوریم، چون اگه از رگ خون بخوریم ممکنه عطشمون برگرده و این خیلی بد میشه.

سر تکون دادم و آهانی زیر لب گفتم، نگاهی به ساعت انداختم، اوه خدای من ساعت دوی شب بود.

با تعجب گفتم:

-ساعت دو شبه چرا من خوابم نگرفته؟ من همیشه ساعت یازده خواب بودم.

ویل خندید:

-چون خون آشامها نمی خوابن، خب این ممکنه یه آپشن بد یه خون آشام باشه.

پوف کلافه ای کشیدم:

-پس تو و الکس چیکار می کنین؟

-خب ما توی شهر می گردیم، پارتنی می ریم.

با شنیدن اسم پارتنی چشم هام برق زد، خیلی وقت بود پارتنی نرفته بودم، خیلی سال گذشته بود.

با ذوق گفتم:



-ویل بریم پارتی.

با اخم سر بلند کرد که یهو اخماش از بین رفت و لبخند رو لبش نقش بست:

-باشه برو آماده شو.

آخ جون بلندی گفتم و سریع گونه ویل رو ب**و**سیدم و به سمت بالا دویدم،
وسطای راه پله بودم که یهو خشکم زد.

من...من چیکار کرده بودم؟ گونه ویل رو ب**و**سیدم؟ دختر گند زدی که، پس بگو
چرا لحظه آخر چشمات گنده شده بودن.

با کف دستم محکم به پیشونی ام زدم، از ذوق خل شدم رفت، بقیه پله ها رو هم
دویدم و وارد اتاقم شدم.

طرف کمدم پرواز کردم، لعنتی هیچ لباس مخصوص پارتی نداشتم، باید فردا به خرید
می رفتم.

می تونستم با نفوذ ذهنی اون چیزهایی که گرون بود و نمی تونستم بخرم رو حالا
بخرم؛ آخ من عاشق این آپشن های خون آشام هام.

لبخند خبیثی روی لبم شکل گرفت، یه تاپ قرمز و شلوار جین مشکی و کت مشکی
از کمد درآوردم و پوشیدم، کفش قرمز پاشنه ده سانتی رو هم پام کردم.

مژه هام رو ریمل زدم و روی لبای برجسته ام هم رژ قرمز کشیدم، عطر رو روی خودم
خالی کردم و با گرفتن کیفم از اتاق خارج شدم.

صدای تق تق پاشنه های کفشم توی خونه پیچید، تا رسیدم پایین با دیدن ویل نفسم
برید.



باز هم تیپ اسپرت زده بود و منو دیوونه کرده بود، لعنتی با تیپ اسپرت صد برابر جذاب می شد.

یه تیشرت قرمز با کت اسپرت مشکی و شلوار جین مشکی، خدای من کاملاً باهم ست شده بودیم.

خندیدیم و باهم از خونه خارج شدیم، دیگه نیازی به ماشین نبود چون تو یه دقیقه راحت می تونستیم به مقصد برسیم.

رو به روی یه خونه لوکس ایستادیم، وارد خونه شدیم که موزیک گوشم رو کر کرد، رو به ویل گفتم:

-اینا همه آدمن یا خون آشام؟

خندید:

-اکثراً آدمن، بعضی ها هم خون آشامهایی هستن که برای شکار اومدن.

مشغول مزه کردنش شدم.

.

چشمم به یه چهره آشنا خورد، بیشتر دقیق شدم که ماتم برد، خدای من خودش بود، اون...اون جکسون بود.

فقط ساتیار صاحب اون دوتا گوی عسلی خمار بود، دوتا گویی که یه زمانی دنیای من بود اما اون خودش تموم دنیام رو از بین برد.

حالا اون هم نگاه مبهوتش به من بود، دختری که توی بغلش بود رو کنار زد و به طرف من اومد.



فکر می کردم فراموشش کردم اما حالا با دیدنش دوباره حس دلتنگی ام زنده شده بود.

بغضم رو قورت دادم و با سردی نگاهش کردم هرچند نمی دونم موفق بودم یا نه.

دیگه کاملا بهمون رسیده بود، مبهوت گفتم:

-مایا خودتی؟ یعنی باور کنم دوباره دارم می بینمت؟

با سردی گفتم:

-آره خودمم، چطور؟ خیلی برات مهمه؟

پوزخندی زدم که سر پایین انداخت، بعد چند دقیقه با نگاهی نمدار و پشیمون بغلم کرد.

دم گوشم با اون صدای خواستنی اش زمزمه کرد:

-من هنوزم دوستت دارم، مطمئنم اگه دلیل اون حرف هام رو بفهمی تو هم حسست به من بر می گرده، می دونم فراموشم نکردی.

حرفش رو زد و رفت، رفت و منومات و مبهوت رها کرد، آخه اون حرفش..اون رفتارش..اون تحقیرش چه دلیلی می تونه داشته باشه؟ هرچی باشه بازم قانع کننده نیست.

با صدای ویل به خودم اومدم:

-مایا اون کی بود؟ معنی اون حرفش چی بود؟

ناخودآگاه لحنم سرد شد:

-اون شخص مهمی نبود، حماقت بچگی من بود.



-یعنی چی؟

می دونستم کنجکاو شده اما اصلا حوصله توضیح دادن نداشتم، تمام حواسم پی حرف جکسون بود.

خیلی دلم می خواست دلیل حرفش رو بدونم، من کل بچگی ام به فکر اون بودم اما اون....

با بیحالی به ویل گفتم:

-بهتر نیست برگردیم خونه؟

با اخم سر تکون داد و از خونه خارج شدیم.

-مایا حواست کجاست؟

با صدای الکس از فکر خارج شدم، بهش نگاهی کردم که گفت:

-سه ساعته داری با غذات بازی می کنی، چیزی شده؟

صدای پوزخند ویل رو شنیدم و دلم آتیش گرفت، دقیقا از اون شب لعنتی سه روز گذشته بود و این سه روز ویل فقط پوزخند و اخم تحویلیم می داد.

با غصه دوباره سر پایین انداختم:

-نه چیزی نشده.

-پس چرا با غذات بازی می کنی؟ سیری؟ تازه خون خوردی؟

سر بالا انداختم که گفت:



-خب پس چی شده؟ دقیقا از همون شبی که رفتین پارتی این شکلی شدی، اونجا اتفاقی افتاد؟

خواستم بگم نه که ویل با پوز خند گفت:

-اونجا حماقت بچگی ایش رو دیده.

چشم‌های الکس گرد شدن، با بغض به ویلیام نگاه کردم، ویلیامی که جدیدا خیلی بی رحم شده بود.

با صدای الکس بهش نگاه کردم:

-حماقت بچگی؟ ما یا قضیه چیه؟ تو کی رو دیدی؟

دوباره سر پایین انداختم و آروم زمزمه کردم:

-جکسون.

بعد چند دقیقه صدای بهت زده‌اش اومد:

-چی؟ جک رو دیدی؟ همونی که تو بچگی انگار عاشق و معشوق بودین؟

دوباره ویل پوز خند صدا داری زد که نتونستم تحمل کنم و بغضم بی صدا شکست، هم یاد آوری اون روزها سخت بود هم این رفتارهای ویل.

سریع بلند شدم و بی توجه به صدا کردن‌های الکس به اتاقم پناه بردم.

روی تخت دراز کشیدم که گوشی‌ام زنگ خورد، از روی میز کنار تخت برش داشتم؛ با دیدن شماره ناشناس ابرو هام بالا پرید.

با تردید جواب دادم:

-بله؟



-مایا....

با شنیدن صدای تو سینه‌ام حبس شد، لعنتی اون شماره منو از کجا پیدا کرده بود؟ اصلا چرا بهم زنگ زد؟

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-چرا زنگ زدی؟ چرا باز پیدات شد؟ کاش اون شب نمیومدم تو اون مهمونی لعنتی.

با بغض گفت:

-یعنی انقدر از من بدت میاد؟

بغض صدای بغض تو گلوم نشوند:

-یادت نمیاد کی دلیل این تنفره؟ یادته اون حرفات؟ یادته چجوری رفتار کردی؟

بغضم بی صدا شکست:

-گفتی یه بچه یتیم لوس و نر می‌خوای چیکار، گفتمی از من بدت میاد، برات افت داره

که با یه بچه یتیم بگردی، یادت میاد اینا رو؟

با گریه جیغ زدم:

-یادته چطور خردم کردی و رفتی؟ یادته چطور قلب و غرورم رو شکستی و رفتی؟

لعنتی بعد از مایک تو برام عزیز بودی، تو حامی من بودی اما چیکار کردی؟ با بی

رحمی تمام رهام کردی دقیقا تو روزهایی که بهت نیاز داشتم، اگه تو نمی‌رفتی من

انقدر تنها و یه دختر یخی نمی‌شدم، حالا چرا پیدات شده؟ ها؟ برگشتی که عذابم

بدی؟ دیگه زنگ نزن چون حالم ازت بهم می‌خوره.

قطع کردم و گوشی رو محکم و با حرص به دیوار رو به روم کوبیدم، سرم رو توی

بالشت فرو کردم و هق هقم بلند شد.



نمی‌دونم چقدر گذشته بود اما آرام شده بودم، چشم‌هام از گریه زیاد می‌سوخت.
حس کردم تخت تکون خورد، سریع برگشتم که الکس رو دیدم، با ناراحتی نگاهم
می‌کرد.

دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و نوازشش کرد:

-دیگه نمی‌ذارم غصه بخوری، بهت قول میدم.

اوه خدای من اون حرف‌هام رو شنیده بود، اوه من اصلا یادم نبود که خون آشام‌ها به
راحتی می‌تونن صدا رو بشنون.

دستم رو روی دستش گذاشتم و به صورت غمگینش لبخند زدم تا از ناراحتی در بیاد.
چقدر دلم می‌خواست مایک زنده بود، اون وقت مثل بچگی هر وقت ناراحت بودم توی
بغلش می‌خوابیدم.

نفس عمیق کشیدم که بوی عطر سرد و جذاب الکس مشامم رو پر کرد، با دیدنش که
کنار خودم دراز کشیده چشم‌هام گرد شد.

-من همه چی رو از چشم‌هات می‌خونم مایا، هیچی رو نمی‌تونم از من پنهون کنی.

دست‌هاش رو باز کرد و من مثل بچه‌ای دو ساله و بی پناه به آغوش گرم و امن الکس
پناه بردم.

دلم می‌خواست تا ابد اینجا بمونم، دقیقا همین جایی که بو و حس مایک رو می‌داد.

چشمم رو بستم تا دیگه به هیچی فکر نکنم و بزارم آرامش توی بدنم رخنه کنه.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که در با شدت باز شد، ترسیده چشم باز کردم که ویل رو
دیدم.



از دستش خیلی دلخور بودم، چشم‌هام رو دوباره بستم که با شنیدن حرفش شوکه نشستم.

-اون پسره اومده، چی بود اسمش؟ آها جکسون.

لعنتی اون اینجا چیکار می‌کنه؟ از کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده؟ اوه خدا انگار قرار نیست این دست از سر من برداره.

از روی تخت بلند شدم که جکسون اومد داخل، لعنتی باز با اون عسلی نگاهش داشتم جادو می‌شدم.

با سردی گفتم:

-چرا اومدی اینجا؟

تمنا وار گفت:

-باید باهات حرف بزنم مایا.

اخم‌هام توهم گره خورد:

-من هیچ حرفی با تو ندارم جناب جکسون استوارت، دیگه دور و بر من نپلک، حالا هم از اینجا برو.

از کنارش رد شدم که با شنیدن حرفش میخکوب شدم:

-پدرت از من خواست تا دور و برت نباشم، گفت نباید دیگه پیام بیشت، اول گوش ندادم اما وقتی از آدم‌هاش کتک خوردم کاری کردم تا از من متنفر بشی، لعنتی تو فکر کردی من به این آسونی‌ها ازت می‌گذشتم؟ من فقط بخاطر پدرت ازت دور شدم.

با خشم برگشتم طرفش:



-چی داری بلغور می کنی واسه خودت؟ اصلا متوجه حرفات هستی؟ پدر و مادر و مایک حتی تو رو از من هم بیشتر دوست داشتن، اون موقعی که تو ازش حرف می زنی تمام خانواده من مرده بودن، اون وقت پدر من چطوری می تونه بهت اون حرف ها رو بزنه؟ انقدر پررو شدی که برای توجیح خودت یه مرده رو زنده کنی.
داد زد:

-هیچ کس نمرده مایا، مایک..پدرت..مادرت همه زنده ان، اما نمی خوان تو با خبر بشی.
با بهت به الکس و ویل نگاه کردم، وقتی از اونا حرکتی ندیدم دوباره به جک نگاه کردم.

چطور امکان داره؟ خب..خب یعنی چی؟ چرا باید زنده باشن و به من نگوین؟ اونا خانواده منن امکان نداره همچین کاری کنن، جک داره دروغ می گه.
با خشم به طرفش خیز برداشتم که یکی از پشت منو گرفت، شوکه شدم ویل و الکس و جک که رو به روی من هستن پس اونی که منو گرفته کیه؟
-مایا....

پاهام شل شد...بغض به گلوم نشست...نفسم بالا نمیومد...این صدا فقط متعلق به یه نفر بود...مایک من.

نفس عمیقی کشیدم، خدای من این بو دقیقا بوی مایک من بود، تمام توانم رو جمع کردم و برگشتم.

خدای من...خدایا خودش بود اون...اون مایک من بود...اون زنده بود..بغضم با صدای بلندی شکست که توی آغوشش فرو رفتم.

توی آغوش برادر دوقلوم...برادر عزیزتر از جونم زار زدم، محکم بغلش کردم تا یه وقت مثل قبل توهم نباشه، با تمام وجود مشامم رو از عطرش پر کردم.



تو یه لحظه حس کردم تمام جونم رفت، همه چی دور سرم چرخید و من توی بغل مایک از حال رفتم.

غلت زدم که توی آغوشی فرو رفتم، چشم باز کردم؛ خدایا باز هم خواب بود؟ اومدن جکسون و دیدن مایک خواب بود؟ خدایا چرا این کارو با من می کنی؟ چرا همیشه داغ دل منو تازه می کنی؟

توی بغل الکس بودم، دقیقا همون حالتی که قبل اومدن جک داشتیم، بیشتر توی آغوشش فرو رفتم و با گریه زمزمه کردم:

-الکس خواب مایک رو دیدم، زنده بود و اومده بود منو ببینه، الکس....

-خواب نبود خواهر کوچولو.

به سرعت از بغلش بیرون اومدم و وایستادم، خواب نبود اونا خواب نبودن، من الان توی آغوش مایک بودم.

خندیدم از ته دل، برادرم زنده بود...عشق من زنده بود، دیگه هر وقت دلم می خواست بغلش می کردم و باهاش حرف می زدم.

نمی دونم چرا مایک شوکه بود، یه دفعه از جاش بلند شد و دستم رو کشید و پایین رفتیم.

رو به الکس داد زد:

-مایا رو هم خون آشام کردی الکس؟ چرا؟ مگه نگفته بودم به هیچ عنوان نباید این اتفاق بیوفته؟

الکس دهان باز کرد چیزی بگه که به جاش ویل گفت:



-من این کار رو کردم، چون اگه نمی کردم مایا از دست می رفت؛ خون آشام های ادموند اومده بودن و وقتی سر ما گرم جنگیدن بود یکی از اونه به اتاق مایا رفت و از خونش خورد، اگه خونم رو بهش نمی دادم اون می مرد، تو این رو می خواستی؟ که خودت تا ابد زنده باشی بدون خواهرت؟
تا ابد؟ یعنی چی؟ یعنی.....اوه.

با بهت گفتم:

-مایک تو خون آشامی؟

مایک سر تکون داد:

-هم من، هم پدر و مادر.

قبل از اینکه مبهوت بشم توی آغوشی فرو رفتم، این بو رو خیلی خوب می شناختم، این بو بوی مادر عزیزم بود، کسی که تو این دوازده سال تنهایی آرزو می کردم کاش بود و من سر روی پاهاش می داشتم.

گریه های آرومش جیگرم رو به آتیش می کشید، دستم رو محکم دورش حلقه کردم.

بعد چند دقیقه منو از خودش جدا کرد، این دفعه رو به روم پدرم بود، پدری که از جونم هم بیشتر دوستش داشتم.

این دفعه خودم توی آغوش پدرم فرو رفتم، محکم بغلش کردم و صدای هق هقم بلند شد.

بعد چند دقیقه ازم جدا شد، اشک هام رو پاک کرد و مثل بچگی نوک بینی ام رو آروم کشید، یه دفعه چشم هاش گرد شدن:

-دختر باز تو موهات رو کوتاه کردی؟



همگی خندیدیم و روی کاناپه نشستیم، مثل قبلا رو پای مایک نشستیم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

مادر و پدر با محبت نگاهمون می‌کردن، الکس هم با لبخند نگاهمون می‌کرد اما ویل....پشیمون بود.

دل نمی‌خواست ویل رو این جور بیینم، ویل همیشه شیطان و گاهی هم سرد و مغرور بود دل نمی‌خواست پشیمون ببینمش.

لبخندی به صورتش زد که لبخند محوی تحویل داد، سریع اخم کردم که متعجب شد، با اخم لبخند زد اما ویل هنوز شوکه بود.

الکس آروم به سرش زد و با خنده گفت:

-خنگ مایا می‌گه قشنگ بخند نه محو.

همگی زدیم زیر خنده و ویل هم لبخند جذابی زد که محوش شدم، لعنتی جذاب.

با صدای مایک دم گوشم از ویل چشم برداشتم:

-هی دختر با چشم‌هات خوردیش.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که خندید، صدای خنده‌های ریز ویل هم اومد.

با حرص نگاهش کردم که صدای خنده‌اش گوش آسمون رو کر کرد، توی بازوش زدم:

-هی مایک گوشم کر شد، آرومتر.

چشم غره‌ای بهش رفتم صدای پدر باعث شد ذوق کنم:

-دختر خوشگل منو اذیت نکن مایک.

مایک با چندش نگاهم کرد:



-اوه پدر دخترت خوشگله؟ اما من این طور فکر نمی کنم.

یا جیغ صدایش زدم و از روی پاش بلند شدم و کنار پدر نشستم، با بغض گفتم:

-بابا به این پسرت یه چیزی بگوها؛ به من میگه زشت.

رو به مایک با حرص گفتم:

-زشت اون دوست دخترهای چندشت هستن.

با این حرفم جمع ترکید، حتی خود مایک هم می خندید، اما الکس با اخم نگاهم می کرد.

با تعجب و سوال نگاهش کردم که لبخند محوی زد؛ چهره ام رو ناراحت کردم که لبخند ژکوند زد که به خنده افتادم.

با صدای پدر از الکس چشم برداشتم:

-خب دخترم برو وسایلت رو جمع کن بریم خونه خودمون.

اوه خدا من دلم نمی خواست از پیش الکس و ویل برم، با غصه به الکس نگاه کردم، اون هم چشم هاش غمگین بود.

کاش الکس کاری می کرد تا من اینجا بمونم، درسته خب عاشق خانواده ام بودم مخصوصا مایک اما... خب دلم نمی خواست از اون خونه برم.

رو به پدر زمزمه کردم:

-نمیشه همینجا بمونیم؟ خب اینجا هم خونه ماست.

پدر مشغول نوازش صورتم شد و با محبت گفت:

-نه مایا اینجا الان برای ویل و الکسه، دیگه خونه ما محسوب نمیشه.



این دفعه به ویل نگاه کردم، کلافه بود و این از صورتش کاملا مشهود بود.

نه الکس نه ویل هیچکدوم حرفی نمی‌زدن تا من رو اونجا نگه دارن، خب پس حتما دلشون نمی‌خواد من اونجا باشم دیگه.

با غصه و بغض از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم، وسایلم رو داخل چمدون گذاشتم.

تقه‌ای به در خورد و بعد در باز شد، الکس بود از بوش می‌تونستم تشخیص بدم.

دستش روی شونه‌ام نشست که نتونستم خودم رو کنترل کنم و سریع برگشتم و بغلش کردم.

با بغض زمزمه کردم:

-از من بدت میاد نه؟ مثل جکسون وقتی که یتیم شدم.

دست‌هاش قاب صورت‌م شد و سرم رو بالا گرفت، با تعجب گفت:

-چی داری میگی مایا؟ چرا باید ازت بدم بیاد؟ دیوونه شدی دختر؟

-خب...خب تو هیچ اصراری نکردی که من کنارت بمونم، هم تو هم ویل...انگار واقعا مزاحم بودم این چند مدت.

چشم‌هاش گرد شدن:

-اوه مایا..مایا تو اون سر کوچیک تو چه چیزهایی می‌گذره، من چی بگم به

رافائل(پدر)؟ چه دلیلی بیارم تا تو پیشم بمونی؟ فکر می‌کنی من خوشحالم که داری

میری؟ مطمئن باش حال‌م از تو بهتر نیست، ویل هم همین‌طور، دیگه هم نبینم از این

فکرا بکنی‌ها؟ من و ویل هر روز میایم بهت سر می‌زنیم اگه دوست داشته باشی.

سریع گفتم:

-بیاین.



لبخند زد و پیشونی‌ام رو ب*و*سید، انگار سرب ریختن روی پیشونی‌ام.

محکم بغلش کردم و اشکم سرازیر شد، الکس از دیدن اشکم سگرمه‌هاش توهم شد، اشکم رو آروم پاک کرد:

-دیگه نبینم گریه کنی‌ها، هیچ وقت گریه نکن مایا.

سر تکون دادم که روی موهام رو ب*و*سید و چمدونم رو گرفت، با هم پایین رفتیم.

می‌تونستم ناراحتی ویل رو حس کنم، پدر و مادر و مایک جلوی در بودن، به طرف ویل دویدم و بغلش کردم.

محکم بغلم کرده بود جوری که حس می‌کردم هر لحظه ممکنه توی هم حل بشیم. دم گوشم زمزمه کرد:

-میام پیشت قول میدم، تنهات نمی‌ذارم مایا.

، آرامش وجودم رو در بر گرفت، دلم می‌خواست تا شب توی بغلش بمونم.

صدای پدر مارو از هم جدا کرد:

-مایا دخترم بیا بریم.

با غصه از ویل جدا شدم و به طرف در رفتم، برگشتم و نگاهی به ویل و الکس انداختم که بغضم بیشتر شد.

از خونه خارج و سوار ماشین شدیم که اشک‌هام سرازیر شد، مایک بغلم کرد و گذاشت توی آغوشش اشک بریزم.

با ترمز کردن ماشین سریع پیاده و وارد خونه شدم، می‌تونستم صدای پای مایک رو بشنوم که دنبالم می‌دوید.



اصلا نمی‌دونستم اتاقم کجاست اما اصلا نمی‌خواستم منتظر کسی بمونم، خونه دوبرکس بود از همون طبقه اول در یه اتاق رو باز کردم و واردش شدم.

اصلا دکوراسیونش برام مهم نبود فقط می‌خواستم تنها باشم، در رو قفل کردم و خودم رو روی تخت انداختم.

نمی‌دونم صدام به بیرون می‌رفت یا نه، حتی این هم برام مهم نبود، تنها چیزی که برام مهم بود این بود که من دیگه پیش الکس و ویل نیستم.

یه دفعه پنجره صدای بدی کرد و با ضرب به دیوار خورد، با ترس برگشتم که ویل رو دیدم.

با دیدنش به طرفش پرواز کردم و بغلش کردم، اصلا برام مهم نبود چه فکری راجب می‌کنه، تنها چیزی که مهم بود اون آرامشی بود که داشت به تمام وجودم رخنه می‌کرد.

بدون هیچ حرفی موهای کوتاهم رو نوازش می‌کرد، دیگه گریه‌ام بند اومده بود و فقط داشتم مشامم رو از عطرش پر می‌کردم.

آروم آروم حرکت کرد اما من اصلا از بغلش بیرون نیومدم، برامم مهم نبود که اذیت میشد، نه که مهم نباشه ها چرا مهم بود اما خب...اگه اذیت میشد خودش می‌گفت دیگه.

رو یه جای نرم که احتمالا تخت بود دراز کشیدیم، روی بازوهای عضله‌ایش خوابیدم و بهش خیره شدم.

اما اون سریع نگاه ازم گرفت و سرم رو روی سینه‌اش گذاشت؛

راستی ویل از کجا فهمید که من ناراحتم؟ چرا اومد اینجا؟ نکنه اتفاق بدی افتاده بود؟ الکس....



با نگرانی گفتم:

-ویل چرا اومدی اینجا؟ اتفاقی افتاده؟ الکس خوبه؟ آره؟ نکنه اتفاق بدی براش افتاده؟

صدای بمش دم گوشم ساکنم کرد:

-هی هی مایا اتفاق خاصی نیوفتاد، الکس هم حالش خوبه عزیزم، مایک زنگ زد که تو پریشونی من هم اومدم آرومت کنم، بد شد؟

زمزمه کردم:

-نه اصلا بد نشد اتفاقا خیلی خوب شد که اومدی.

با شیطنت گفتم:

-عه که اینطور، پس پرنسس مایا خوششون اومده.

با خنده روی سینه‌اش کوبیدم که خودش هم خندید، کاش میشد بخوابم و از هرچی فکر و خیال بیرون بیام.

-آره الان آرومه اگه باز هم پریشون شد بهم زنگ بزن مایک.

حالا هوا روشن شده بود و ماه از آسمون خدافظی کرده بود و به جاش خورشید بهمون سلام کرده؛ چند ساعتی بود که آروم بودم.

همین الان ویل از اتاق خارج شد و با مایک مشغول صحبت شد، تقه‌ای به در خورد و بعد در باز شد.

مایک بود که با لبخند وارد اتاق شد، کنارم نشست و صورتم رو نوازش کرد.

با لبخند زمزمه کرد:



-حالا دیگه با داداشی ات آروم نمیشی؟ دختره پررو باید به غریبه زنگ بزنم تا بیاد آرومت کنه؟

با شیطنت چشمکی زد:

-حالا راستش رو بگو دلت پیشش گیره؟ یا فقط یه عادت ساده‌اس؟

سری با تاسف تکون دادم:

-هنوزم منحرفی مایک، آخه من آدمی هستم که رو روزه به یه آدم دل ببندم؟

شونه بالا انداخت:

-اولا دو روزه نیست و چند هفته‌اس، دوما آدم نیست و خون آشامه.

به این شیطنتش خندیدم که با محبت نگاهم کرد، روی تخت نشستم و بغلش کردم.

سفت و محکم بغلم کرد و دم گوشم گفت:

-دیگه هیچ وقت گریه نکن مایا، تو که گریه می کنی من دلم به درد میاد.

باشه‌ای زمزمه کردم، امروز اصلا خون نخورده بودم و حسابی تشنه‌ام بود.

رو به مایک گفتم:

-بریم خون بخوریم؟

چشم‌هاش گرد شدن:

-تو.. تو مگه از رگ خون می خوری؟

سر تکون دادم و همون طور که عقب عقب می رفتم با شیطنت گفتم:

-ببینیم کی سرعتش بیشتره.



سریع پنجره رو باز کردم و پایین پریدم و دویدم، به پشت سرم نگاه کردم که مایک رو دیدم.

سرعتم رو بیشتر کردم و خندیدم، توی خیابون که رسیدم و ایستادم که مایک از پشت محکم بهم خورد.

تعادل رو از دست دادم و افتادم و مایک هم کنارم افتاد، با خنده زدم تو سرش:
-پسره خل هنوز دیدی و ایستادم چرا ترمز نگرفتی.

خندید:

-اولا خب تا خواستم و ایستم دیگه نشد، دوما مگه ماشینم که ترمز کنم؟
خندیدیم و از جامون بلند شدیم، چشم چرخوندم اما هیچ کدوم خوشگل نبودن.
کنار یه پسر رفتم و به چشم‌هاش خیره شدم:

-با من بیا باهات کار دارم.

سر تکون داد و من هم به طرف همون جای قبلی حرکت کردم، وقتی رسیدیم دوباره بهش نفوذ کردم:

-جیغ و داد نمی‌کنی و می‌ذاری کارم رو انجام بدم.

دوباره سر تکون داد که دندان‌های نیشم رو توی گردنش فرو کردم که آخ ریزی گفتم، خونس از اون قبلی شیرین تر بود.

سریع کنار کشیدم تا به قول ویل عطشم بیشتر نشه، لبم رو پاک کردم و رو به مایک چشمک زدم:

-بیا دیگه منتظر چی هستی؟



مایک با تردید جلو او آمد که هولش دادم سمت اون پسر، بعد چند دقیقه عقب کشید و لباس رو پاک کرد.

به پسره گفتم:

-همه این اتفاقات و ما رو فراموش می کنی.

سریع از اونجا غیب شدیم، حالا حسابی انرژی داشتیم، رو به مایک گفتم:

-بریم خونه الکس؟

-نه.

با تعجب نگاهش کردم، اخم هاش درهم شده بود و لحنش هم سرد، چرا یهو اینجوری شده بود؟ خب مگه من چی گفتم؟

بیخیال شدم و به خونه رفتیم، زنگ رو زدم که یه زن که احتمالاً خدمتکار بود در رو باز کرد.

سلامی کردم و وارد خونه شدم و بدون توجه به کسی به اتاقم رفتم.

توی کتابخونه نشسته بودم و طبق معمول کتاب روانشناسی دستم بود که در باز شد و الکس وارد شد.

با دیدنش جیغی از خوشحالی کشیدم و به طرفش دویدم، محکم بغلش کردم و مشامم رو از عطرش پر کردم.

جوری بغلم کرده بود که انگار می ترسید من فرار کنم، دم گوشش با بغض زمزمه کردم:



-کجا بودی الکس؟ چرا نمیومدی بهم سر بزنی؟ مگه تو نگفته بودی همیشه میای؟
ولی الان یه ماه شده و تو تازه اومدی.

:

-ببخش منو مایای عزیزم، سرم خیلی شلوغ بود و اصلا وقت نداشتم.
، به چشم‌های خوشگلش خیره شدم، چشم‌هایی که دنیای من بودن.

آره الکس دنیای من بود من....من دوسش داشتم و این رو حالا که بعد از یه ماه داشتم
می دیدمش فهمیدم.

دست‌های گرمش روی صورتم نشست که خود به خود چشم‌هام بسته شدن.

صدای دلنشینش ضربان قلبم رو روی هزار برد:

-نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود مایا، داشتم دیوونه می شدم، برای یه ثانیه
دیدنت داشتم چون می دادم مایای من.

آخ که عاشق اسمم می شدم وقتی اون صداس می زد، چقدر اون میم مالکیتی که به
کار برد برام دلنشین بود.

لبخند روی لبم نقش بست

تا همین دیروز فکر می کردم به ویلیام حس دارم اما حالا می فهمم اون حس فقط یه
وابستگی، حس من نسبت به ویل مثل حسم به مایکه.

من این رو نمی فهمیدم چون الکس رو ندیده بودم و نفهمیده بودم حسم بهش چیه،
نفهمیدم از اون چه که فکرش رو هم می کردم دلم بیشتر براش تنگ شده.

با زمزمه‌اش دم گوشم حس کردم آتیش گرفتم:

-دوستت دارم شیرین عسل من، جانان من، عشق من.



لبخند روی لبم نشست، چشمم رو باز کردم که نگاهم به اون نگاه زیبا گره خورد،
نگاهی که برای من مثل نوتلا شیرین بود.

، و دوباره صدای دلنشینش توی گوشم پیچید:

-تو نمی‌خوای چیزی به من بگی شیرین عسل؟

با شیطنت چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-مگه باید چیزی بگم؟

ابروش بالا پرید:

-یعنی نمی‌خوای بگی؟

با تعجب ساختگی گفتم:

-چیو؟ من که چیزی ندارم واسه گفتن.

کمرم رو گرفت و در حالی که حرکت می‌کرد گفت:

-عه که حرفی نداری دیگه؟

با دیدن مایک و بابا و مامان از خجالت آب شدم، چهره‌اشون رو نمی‌دیدم و هم

کنجکاو بودم هم می‌ترسیدم از عکس‌العملشون.

کسی کنارم نشست سریع سر بلند کردم که بابا رو دیدم که با خشم نگاهم می‌کرد،

به اطراف نگاه کردم اما ال‌کس رو ندیدم.

صدای مایک با شیطنت بلند شد:

-چیه دنبال عشقتی؟ اون رفت.



با حرص و خجالت به مایک نگاه کردم که خندید و شونه بالا انداخت، با صدای بابا
نگاهش کردم:

-دوسش داری؟

سر پایین انداختم و سرم رو تکون دادم، با شنیدن حرف بابا با تعجب و ترس نگاهش
کردم:

-اما تو نباید با اون باشی.

با تعجب گفتم:

-اما چرا بابا؟ الکس پسر خوبیه.

اخم‌های بابا درهم شد:

-مایا دیگه نبینم این پسر رو می‌بینی و باهاش حرف می‌زنی، دیگه اسمش رو نمیاری
وگرنه باید قید خانوادت رو بزنی.

با بغض و ترس به مامان نگاه کردم که دیدم اون هم مثل بابا نگاهش سرده، به مایک
نگاه کردم اون اما... ناراحت بود، مثل اینکه فقط مایک بود که ناراحت بود.

با بغض نالیدم:

-بابا آخه.....

با صدای دادش خفه شدم:

-همون که اول گفتم، مایا یه بار دیگه اسمش رو از زبونت بشنوم یا ببینم و بشنوم که
باهاش ملاقات داری بدون هیچ حرفی قیدت رو می‌زنم.

حرفشون رو زدن و با بی رحمی تمام بلند شدن و رفتن، رفتن و ندیدن چه بلایی سر
من آوردن.



در بسته شد اما من مات و مبهوت به جای خالی شون نگاه می کردم، یکی کنارم نشست از بوش میشد فهمید مایکه.

-مایا...به من نگاه کن.

مات نگاهش کردم که غمگین گفت:

-به حرف بابا گوش بده مایا.

مبهوت گفتم:

-آخه...آخه نمی توئم مایک من...من نمی توئم نبینمش، من بعد یه ماه تازه دیدمش امشب تازه بهم گفت...گفت دوسم داره، مایک من...من چطور نبینمش من..من دق می کنم مایک بخدا دق می کنم.

اشک هام سرازیر شد با التماس به چشم های غمگین مایک نگاه کردم:

-مایک تو با بابا حرف بزن، اون به حرف تو گوش میده.

مایک کلافه بغلم کرد:

-بس کن مایا تو خودت هم خوب می دونی رو حرف بابا کسی نمی تونه حرف بزنه.

با خشم به سینه اش کوبیدم و از بغلش بیرون اومدم، داد زدم:

-پس برو..برو پیش همون پدرت، پدری که فقط زور میگه، اون فقط.....

با صدای بلندی که اومد حرفم قطع شد، با ترس برگشتم که فهمیدم پنجره خورده دیوار و الکس اومده بود.

بلند شدم و طرفش دویدم و بغلش کردم، اشکم سرازیر شد و هق هقم بلند شد.



دست‌های روی موهام نشست و مشغول نوازششون شد، یه دفعه دستی از پشت عقب کشیدم و پرتم کرد روی تخت.

پدر مشت محکمی به صورت الکس زد که با ترس جیغی کشیدم و به طرف پدر دویدم.

دست پدر رو گرفتم و با گریه گفتم:

-بابا..بابا لطفا نزنش نزن بابا.

دستم رو با ضرب پس زد که باعث شد پرت بشم و سرم محکم به لبه تخت بخوره.

-مایا خواهر کوچولو چی شدی؟ خوبی؟

صدای نگران مایک باعث شد پدر و الکس به طرفم برگردن، هردو به طرفم اومدن، الکس دستش رو روی سرم گذاشت و با نگرانی گفت:

-خوبی مایا؟

با صدای داد پدر هردو از جا پریدیم:

-دست نجستت رو به دختر من نزن، از اینجا برو بیرون دیگه دور و ور مایا نبینمت که قلبت رو از سینه‌ات در میارم.

الکس اخم‌های درهم شد، دهان باز کرد چیزی بگه که با التماس صدایش زدم، با غم نگاهم کرد و در کسری از ثانیه غیب شد.

با رفتنش بغض به گلوم فشار آورد، پدر هم بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

مایک کنارم نشست که با بغض زمزمه کردم:



دو روز بود که هیچ خون و غذایی نخورده بودم و توی اتاقم نشسته بودم و فقط اشک می‌ریختم.

صدای بهم خوردن آروم پنجره به دیوار اومد، با فکر الکس سریع سرم رو از زیر بالشت بیرون آوردم که با دیدن یه دختر متعجب شدم.

دختر زیبایی بود خیلی زیبا، چشم‌هاش مثل جنگل سبز بود، موهای شکلاتی رنگ، بینی عروسکی و لبای درشت و صورتی.

با لبخند جلو اومد و کنارم نشست، چشم‌هاش رو بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد بعد چشم‌هاش رو باز کرد.

تو این وضعیت همین دختر دیوونه رو کم داشتی، این کی بود آخه؟ اینجا چیکار می‌کرد اصلا؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-من اوا هستم توام حتما ما یا هستی درسته؟

دستم رو با تردید توی دستش گذاشتم و آروم سر تکون دادم، لبخندش کش اومد:

-خوبه، خب منو الکس فرستاده تا مواظبت باشم حسابی.

با ترس به در نگاه کردم و آروم گفتم:

-وای آرومتر حرف بزن پدرم بشنوه کار من و الکس تمومه.

لبخند شیطنت باری روی لبش شکل گرفت:

-نگران نباش اونا صدای ما رو نمی‌شنون.

با تعجب نگاهش کردم، خواستم بپرسم چطوری؟ اما اون گفت:



-خب وقتشه که خون بخوری، ببین چقدر لاغر شدی، الکس این طوری ببینت خیلی غصه می خوره.

با غصه لب زدم:

-اما من نمی تونم از خونه بیرون بیام.

-نگران نباش حلش می کنم.

چشمکی زد و قبل اینکه چیزی بگم از پنجره بیرون پرید، خدایا این دختر کی بود؟
اوه راستی گفت از طرف الکسه.

لبخند روی لبم نشست، اون به فکر منه اون دختر گفت اگه منو این جووری لاغر ببینه
غصه می خوره، نه این که از غصه خوردنش ناراحت بشما نه، از این که می دیدم انقدر
براش مهمم ذوق می کردم.

تقه‌ای به در خورد و یه خانوم که احتمالا خدمتکار بود وارد شد:

-خانوم دوستتون اومدن.

تعجب کردم:

-دوستم؟ اما من که.....

قبل این که چیزی بگم همون دختر یا اوا وارد شد، با خنده و شیطنت گفت:

-خب خانوم خانوما بلند شو از عمو رافائل اجازه گرفتم که یه ساعت توی شهر
بگردونمت، بدو آماده شو.

می دونستم اون خدمتکار چشم و گوش بابام بود و این رو هم اوا فهمیده بود و داشت
نقش بازی می کرد.



سر کمدرفتم و یه بلیز بنفش و کت شلوار آبی کاربنی درآوردم، رو به همون خانوم گفتم:

-برو بیرون دیگه چی می‌خوای اینجا؟

سریع دست و پا رو گم کرد و با ببخشید از اتاق خارج شد، پوزخندی روی لبم نشست، آخ بابا آخ کاش که بچه می‌موندم و این اخلاق و رفتارها برام رو نمیشد، این بی‌رحمی و سنگ دلی‌ات رو نمی‌فهمیدم.

لباسا رو پوشیدم و موهام رو شونه زدم، بعد گرفتن کیفم از اتاق خارج شدیم، با دیدن پدر و مادر اخم کردم اما دلم نمیومد به مایک بی‌محلی کنم.

جلو رفتم و گونه‌اش رو ب*و*سیدم:

-زودتر میام داداشی جونم.

می‌دونستم الان شیش دنگ حواس پدر و مادر به حرف منه، پوزخند زدم:

-خواهشا به پا نندازید دنبالم.

از خونه خارج شدیم که سریع پرسیدم:

-اوا تو چطور پدرم رو راضی کردی؟ پدر من با حرف‌های معمولی راضی نمیشه که.

پوزخند زد:

-کی گفته باهش حرف زدم؟

متعجب گفتم:

-اگه حرف نزدی پس چیکار کردی؟

با شیطنت چشمکی تحویلیم داد:



-چیزی رو که خودم می خواستم بهش تحمیل کردم.

تقریبا داد زدم:

-چی؟ چطوری؟

یهو جدی شد:

-بین مایا من یه جادوگرم، من اون چیزی که مد نظر دارم رو با یه ورد مخصوص به اون فرد مقابل تحمیل می کنم، مثل همون نفوذ ذهنی شما خون آشام هاست.

سری تکون دادم و با هیجان پرسیدم:

-تو واقعا یه جادوگری؟

با خنده سر تکون داد که با ذوق گفتم:

-همیشه دلم می خواست من هم قدرت هایی داشتم که می تونستم ازشون استفاده کنم.

اوا وسط حرفم پرید:

-یا شاید هم سواستفاده؟ هوم؟

خندهی ریزی کردم که اونم خندید، با ایستادن اوا منم ایستادم و با تعجب گفتم:

-اینجا کجاست؟ خونه توئه؟

سر تکون داد و باهم وارد خونه شدیم، با دیدن الکس وسط اتاق جیغی کشیدم و تقریبا به طرفش پرواز کردم.

خودم رو بغلش انداختم و هق هقم بلند شد، بین هق هقم زمزمه کردم:



-الکس..الکس من چطور بدون تو دووم بیارم؟ نمی تونم نبینمت، اما بابا اصلا به حال من اهمیت نمیده، چرا؟ مگه تو چیکار کردی؟

-من کاری نکردم.

با تعجب گفتم:

-پس چرا پدرم انقدر از تو بدش میاد؟

با کلافگی گفت:

-بعدا برات توضیح میدم.

روی مبل زرشکی رنگ نشستیم، به الکس نگاهی کردم، کلافگی توی صورتش موج می زد.

-چی شده الکس؟ چرا انقدر کلافه ای؟

دستاش صورتتم رو قاب گرفتن:

-ببین مایا می خوام یه چیزی بهت بگم اما باید آرام باشی خب؟

با کنجکاوای گفتم:

-چیشده مگه؟

دستش رو کلافه توی موهایش فرو کرد، با صدایی که غم رو خیلی راحت میشد

تشخیص داد گفت:

-پدرت...پدرت از ویلیام خواسته...باهات ازدواج کنه.

مبهوت شدم، یعنی چی؟ نه پدر این کار رو با من نمی کرد، اون می دونست من الکس

رو دوست دارم، اون...اون به من این اجبار رو نمی کرد.



با تعجب و ترس زمزمه کردم:

-نه الکس بابام این کار رو نمی‌کنه، اون...اون سنگ دل نیست، شاید منو از تو دور کنه
اما منو مجبور به ازدواج نمی‌کنه.

الکس سرم رو روی سینه‌اش گذاشت:

-هیش مایا آروم باش آروم، متاسفانه اون این کار رو می‌کنه، چون می‌خواد تو منو
فراموش کنی، نمی‌خواد همه راه‌های باهم بودنمون رو از ما بگیره.

با ترس دستش رو گرفتم:

-نه الکس نه من نمی‌تونم با ویل ازدواج کنم نه الکس نذار این اتفاق بیوفته.

پام رو محکم به زمین کوبیدم که کف اتاق ترک خورد:

-بابا نکن این کارو، من نمی‌تونم اینو هضم کنم.

پدر با اخم گفت:

-بس کن مایا، صلاح تو اینه که با ویلیام ازدواج کنی.

جیغ کشیدم:

-نه اگه این اتفاق بیوفته من خودم رو می‌کشم.

اخم‌های پدر بیشتر شد:

-گفتم صلاحت اینه، برای من هیچی مهم نیست، نمی‌تونی با این تهدیدها منو

بترسونی.



دستم رو دور سینهام فشار دادم که یکم از انگشتم داخل رفت، پدر خیلی خونسرد نگاهم می کرد.

با بغض لب زدم:

-خودم رو می کشم.

با حرفی که پدر زد شوکه و مبهوت شدم:

-منو عصبی نکن مایا وگرنه خودم قلبت رو از سینهات در میارم.

با صدای بهم خوردن در به خودم اومدم، پدر رفته بود و منو با اون همه غم و غصه تنها گذاشت.

قطعا اون پدر من نبود نه نبود، پدر من یه مرد مهربون بود نه اینی که با سنگ دلی قلبم رو به درد میآورد.

پایین تخت نشستم و بی صدا اشک هام سرازیر شد، برای چی بلند گریه می کردم وقتی می دونستم روی کسی تاثیری نداشت؟

با صدای گوشی ام از تو کیفم درش آوردم، یه پیام از ویل بود:

-می دونم الکس بهت گفته که پدرت چه تصمیمی گرفته، بدون من هم راضی نیستم پس بهتره تو و الکس فرار کنید.

با خوندن فرار نفس تو سینهام حبس شد، فرار؟ اگه پیدامون می کردن قطعا هم من هم الکس می مردیم.

سریع تایپ کردم:

-نه ویل نمی تونیم اونا پیدامون می کنن.

با خوندن پیامش شوکه شدم:



-من به همراه دوستم بهتون کمک می‌کنیم، یکم فکر کن من با الکس درمیون گذاشتم و اونم راضیه، هر وقت فکرات رو کردی خبر بده، فقط تا آخر شب وقت داری.

گوشی رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

اگه اینجا می‌موندم پدرم منو مجبور به ازدواج با ویل می‌کرد، اگه هم فرار می‌کردیم و پیدامون می‌کردن مارو می‌کشتن.

ولی خب اگه پیدامون نمی‌کردن چی؟ این جووری می‌تونستم با الکس خوشبخت بشم. اما ترس از پیدا کردنمون مثل خوره افتاده بود به جونم و مانع از درست فکر کردنم شده بود.

چشم‌هام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام بشم، چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن اِوا ترسیده جیغ آرومی کشیدم که به خنده افتاد.

سرجام نشستم و با حرص گفتم:

-اِوا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

شونه بالا انداخت:

-اومدم تا یکم بهت مشاوره بدم.

بی صدا لب زد:

-راجب فرارتون.

سری تکون دادم که اِوا مثل دفعه اول چشم‌هاش رو بست و یه چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد چشم‌هاش رو باز کرد.

لبخندی زد و گفت:



-حالا هیچکس نمی تونه حرفای ما رو بشنوه.

با تعجب گفتم:

-چطور؟

-خب یه وردی هست مخصوص این کار، این رو زمزمه می کنم و دیگه کسی نمی تونه بشنوه.

چشم هام برق زد که انگار اوا هم متوجه شد که به خنده افتاد، خودمم خندیدم اما با یادآوری قضیه های اخیر اخم هام توهم رفت.

با ضربه ای که به پیشونی ام خورد از فکر بیرون اومدم، با اخم به اوا نگاه کردم که خندید.

-هی دختر این جووری به من نگاه نکن زهره ام ترکید.

چشم غره ای بهش رفتم که بلندتر خندید، یه دفعه جدی شد و گفت:

-ببین مایا باید همین امشب با الکس بری وگرنه فردا پدرت تو رو به عقد ویلیام درمیاره.

با حرص جیغ کشیدم:

-آخه مگه عهد بوقه که اجبار به ازدواج می کنه؟ الان سال 2018 کم مونده بریم تو 2019 اون وقت پدر من تو عهد بوق مونده.

اوا خنده بلندی سر داد که با حرص ضربه ای به سرش زدم که ساکت شد و چشم غره رفت.

با تردید نالیدم:



-اوا اگه بریم و پدرم پیدامون کنه می دونه چی میشه؟ قلبمون رو از سینه اش در میاره.

اوا پوز خند زد:

-نه این کار رو نمی کنه تو دختر اونی، اون هیچ وقت به دخترش آسیب نمی رسونه. حالا نوبت من بود که پوز خند بزنم:

-نه اوا اون خودش امروز بهم گفت که اگه با ویل ازدواج نکنم اون قلب منو از سینه ام در میاره.

چشم های اوا گرد شدن، خب حق داشت کدوم پدری به خاطر سر پیچی قلب دخترش رو از سینه اش در میاره؟ فکر کنم پدر من اولین نفر بود.

با غصه به اوا نگاه کردم که دستم رو گرفت و با مهربونی گفت:

-بهتره بری مایا، من بهت قول میدم اونا پیدات نمی کنن، با الکس برو و خوشبخت شو. با تردید نگاهش کردم:

-اما اوا.....

-هیس دیگه اما و اگه نگو، وسایلت رو جمع کن بریم.

بلند شدم و سریع تمام وسایلم رو توی چمدون ریختم، یه کاغذ و خودکار برداشتم و برای خانواده ی عزیزم...نامه نوشتم:

"سلام من نمی خواستم این جوری بشه، همیشه پیش خودم می گفتم کاش شماها بودین تا انقدر تنها نبودم، اما شما با اومدنتون تمام آرامش منو ازم گرفتین، و من شما رو بخاطر این اصلا نمی بخشم، این ها رو با شما پدر و مادر عزیز، مایک برای من همون قدری که همیشه بود عزیزه اما شماها....دیگه نه."



اشکم رو پاک کردم و کاغذ رو روی تخت گذاشتم، اِوا دستم رو گرفت و وسط اتاق
وایستادیم، دستش رو روی چشم‌هام گذاشت.

بعد چند دقیقه دستش رو برداشت اما.....دیگه توی اتاقم نبودم، به جاش توی یه
حیاط کوچیک که سر سبز و پر گل و گیاه بود، بودم.

با تعجب به اِوا نگاه کردم:

-اینجا کجاست اِوا؟ کجا اومدیم؟

با حرف اِوا کم مونده بود همون جا از حال برم.

-به ایتالیا خوش اومدی مایا.

دستم رو گرفت و منی که مات و مبهوت بهش نگاه می‌کردم رو داخل خونه برد.

یه خونه نقلی که طرف راستش نشیمن بود شامل که یه دست مبل سبز طلایی و یه
میز طلایی رنگ میشد، چند قدم جلوتر از نشیمن یه در کرمی رنگ داشت.

در رو باز کردم که فهمیدم آشپزخونه‌ست، یه آشپزخونه دوازده متری با کف پارکت
قهوه‌ای، یه میز ناهار خوری چهار نفره هم وسط بود، یخچال سمت چپ آشپزخونه و
سینک و ماشین ظرفشویی هم سمت راست و چند قدم جلوتر هم گاز صفحه‌ای قرار
داشت.

از آشپزخونه خارج شدم، سمت چپ دو تا اتاق داشت و حدود ده تا پله سمت چپ
اتاقا بود که به بالا راه داشت.

از پله‌ها بالا رفتم یه سالن تقریبا بزرگ با سه تا اتاق طرف چپ و سه تا اتاق طرف
راست وجود داشت.

دور و برش هم چندتا میز کوچیک که چیزهای تزئینی روشن بودن وجود داشت.



به اتاقا سرک کشیدم، همشون یه دکوراسیون ساده سفید داشتن، یه تخت یه نفره و یه میز آرایش و کمد سفید.

اما سه تا اتاق طرف چپ دکوراسیون متفاوت داشتن، اولی دیوارهایش به رنگ زرشکی آبی بود، تخت به رنگ زرشکی و رو تختی اش آبی بود، کمدش آبی و میز آرایش زرشکی؛ واقعا محشر بود من که خیلی خوشم اومد.

دومی اتاق دیوارهایش به رنگ صورتی بود و بقیه چیزها هم همه صورتی بودن، از رنگش کاملا معلوم بود برای یه دختر بوده.

سومی اتاق هم دیوارهایش به رنگ مشکی سفید بود، تخت مشکی و رو تختی سفید، کمد مشکی و میز آرایش هم سفید.

با کنجکاوای برگشتم طرف اِوا و گفتم:

-اِوا اینجا خونه کیه یا کی بوده؟ اینا اتاق های کی هستن؟

اِوا سر پایین انداخت و با بغض گفت:

-این جا خونه منه و این اتاق ها هم اتاق من و خانواده ام بوده.

با تعجب گفتم:

-پس... پس الان کجان؟

-مردن.

نفس تو سینه ام حبس شد، منم این اتفاق رو قبلا تجربه کرده بودم، مرگ خانواده... هه چه مسخره من خانواده ام زنده بودن اما برایشون چقدر گریه کردم و غصه خوردم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:



-غصه نخور اوا، چی شد که فوت کردن؟

-کشتنشون، دو تا گرگینه کشتنشون.

چشم‌هام گرد شدن:

-اوه گرگینه؟ واقعا؟ اونا هم واقعی هستن؟

لبخند محوی زد و سر تکون داد، چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

-دوستی آشنایی نداری که گرگینه باشه؟ خیلی دلم می‌خواد ببینمش.

خنده بلندی سر داد:

-وای مایا تو خیلی باحالی، هر کی بود تا الان از ترس از حال رفته بود، اما تو ذوق

می‌کنی و این خیلی باحاله.

شونه بالا انداختم و خندیدم:

-خب اینا ترس نداره.

لبخند زد:

-خب کدوم اتاق رو انتخاب می‌کنی؟ یا صبر کن فکر کنم از همین الان کاملا معلومه

اتاق کدومه.

مشکوک و متعجب بهش خیره شدم:

-چطور؟

مثل خودم شونه بالا انداخت:

-خب الکس که بیاد باهم ازدواج می‌کنین و....اتاق مامان و بابا میشه اتاق شما.



یه حس بدی بهم دست داد، حس می کردم چهره اش غمگین شد، خب حق هم داشت اون می خواست اتاق خانواده اش رو به ما بده من هم بودم ناراحت می شدم.

با مهربونی نگاهش کردم:

-اوه اِوا نه ما توی اون اتاق نمی مونیم.

اخم کرد:

-تو هم به این اعتقاد داری که نباید تو اتاق یه مرده خوابیدی؟

چشم هام گرد شدن، من اصلا همچین منظوری نداشتم اون واقعا بد برداشت کرد.

سریع گفتم:

-اوه نه همچین چیزی نیست، خب اون اتاق مادر و پدر توئه، خب دلم نمی خواد

تو.....

حالا اخمش از بین رفت و لبخند روی لبش شکل گرفت:

-نه مایا من ناراحت نمیشم، من پنج ساله که دیگه ندارمشون، تقریبا عادت کردم، اون

اتاق مال شماست.

متقابلا لبخندی زدم و برگشتم که با دیدن یه فرد غریبه جیغی از ترس زدم که اِوا

سریع برگشت.

یه خون آشام بود لعنتی حالا باید چیکار می کردم، به طرف اِوا رفت که سریع به

طرفش دویدم و هولش دادم که با ضرب به دیوار خورد و به زمین افتاد و ناله کرد.

رو به اِوا گفتم:

-سریع برو بیرون و به الکس زنگ بزن.



اون خون آشام بلند شد و دوباره به طرف اوا رفت که من هم سریع به طرف اون رفتم و هولش دادم، با صورت به دیوار برخورد کرد صدای شکستن یه چیزی اومد. برگشت طرفم که دیدم بینی اش کج شده، پس اون صدا.. صدای شکستن بینی اش بود.

با حرص نفسی کشید و به طرفم دوید که من هم به طرفش دویدم، بهش که رسیدم تو یه لحظه گردنش رو گرفتم و به دیوار پرتش کردم که باز هم با صورت به دیوار خورد.

یه لحظه الکس رو دیدم دقیقا پشت سر اون خون آشام، انگشتش رو روی بینی اش گذاشت به علامت ساکت.

با حس ضربه‌ای پشت سرم به خودم اومدم، درد سرم وحشتناک بود، لعنتی از غفلتم استفاده کرد و منو هولم داد که سرم به لبه میز برخورد کرد.

دوباره بلند شد و به طرفم اومد که تو یه لحظه متوقف شد و بعد چند ثانیه روی زمین افتاد.

الکس با دست‌های خونی بالا سرم ایستاده بود، با دیدن دست‌هاش حالش بد شد، توی دستش... قلب اون خون آشام بود.

هم تشنه‌ام شد هم حالش بد، الکس اون قلب رو کناری انداخت و کنارم نشست، منو توی بغلش کشید و نگران گفت:

-خوبی مایا؟ چیزی شد؟

زمنه کردم:

-نه من خوبم.. اما اون چطوری... اصلا کی بود؟



-یکی از دشمن‌های جادوگرها.

پوفی کشیدم و فکرم رو از هر چیزی خالی کردم و فقط حواسم پی نوازش دست
الکس لای موهام بود.

-امشب یه جایی باید بریم، من لباس تو اتاقمون گذاشتم، من یه جایی کار دارم تا
برم پیام توام آماده شو.

ازش جدا شدم:

-کجا باید بریم؟ تو کجا می‌خوای بری؟

چشمکی زد:

-همه اینا سوپرایزه عزیزم.

با لجبازی گفتم:

-بگو دیگه الکس وگرنه باهات قهر می‌کنم.

سرش رو جلو آورد و با لحن و نگاه خاصی گفت:

-امشب قراره زن من بشی.

با تعجب و شگفتی نگاهش کردم که از داخل جیبش یه جعبه کوچولوی سفید مخملی
درآورد و رو به روی من بازش کرد.

با دیدن حلقه داخلش شوکه شدم، دستم جلوی دهانم قرار گرفت و اشکم جوشید، به
الکس نگاه کردم که با لبخند گفت:

-مایا پترسن با من ازدواج می‌کنی؟



با ذوق خنده بلندی سر دادم و تند تند سر تکون دادم که دستم رو گرفت و حلقه رو آروم توی انگشتم کرد.

با شگفتی بهم نگاه کرد و گفت:

-این اولین چشمه‌ش بود بقیه‌اش برای شبه.

خندیدم اما لبخند از لبای الکس پر کشید، منم ناخودآگاه لبخندم محو شد و به اون چشم‌های خوش رنگش خیره شدم.

دستش روی گونه‌ام اومد و نوازشش کرد که چشمم بسته شد، نمیشد در برابر نوازش‌هاش چشم‌هاش باز بمونه، شما وقتی لذت می‌برین چشم‌هاتون باز می‌مونه؟ توی حس و حال عالی خودمون بودیم که سرفه یه نفر پارازیت شد، با بی میلی از هم جدا شدیم و برگشتیم.

یه پسر و دختر که با شیطنت نگاهمون می‌کردن، دختر انگار همسن من و پسر هم حدودا بیست و هفت اینا میشد.

دختر موهای روشن و چشم‌های عسلی و پوست روشن و بینی و لب‌های متناسب داشت.

پسر هم موهای تیره و چشم‌های قهوه‌ای تیره و پوست تقریبا برنزه و بینی و لب‌های متناسب داشت.

با سرفه‌ی دیگه‌ای از آنالیزشون دست برداشتم، دختر با شیطنت گفت:

-سلام من کندیس هستم و این هم برادرم جرّمی.

پسر نگاه باحالی به دختر انداخت و با لحن بامزه‌ای گفت:

-خودم زبون دارم تو نمی‌خواد منو معرفی کنی.



خنده ریزی کردم که با حرف اِوا چشم‌هام درخشید:

-این هم از دوستای من، گرگینه‌ان.

با ذوق گفتم:

-وای واقعا؟ الان می‌تونین تبدیل بشین؟

هر دو خندیدن و کندیس گفت:

-بیا بریم تو حیاط نشونت بدم.

با شوق و ذوق دنبال کندیس راه افتادم، به حیاط که رسیدیم که تو یه حرکت تبدیل به یه گرگ سفید بزرگ شد.

واقعا...واقعا فوق‌العاده بود، خیلی زیبا بود؛ یه گرگ بزرگ سفید با چشم‌های درخشان.

جلوتر رفتم و سر و گردنش رو نوازش کردم که خودش رو به دست و گردنم مالید که قلقلکم گرفت و خندیدم.

از حالت گرگ بیرون اومد و پرسید:

-چطور بودم؟

با ذوق گفتم:

-عالی بودی، خیلی خوشگل.

لبخند پر عشوه ای تحویلیم داد که با خنده به بازوش زدم و گفتم:

-هی من پسر نیستم که این جوری برام عشوه می‌ای.



در عرض یه ثانیه چشم‌هاش گرد شدن اما جرمی و اِوا و الکس خندیدن، خودش هم خندید و هم زمان چشم غره رفت.

رو به جرمی گفتم:

-تو تبدیل نمیشی؟

با یه لحن خاصی گفت:

-تبدیل بشم؟

سر تکون دادم که لبخندی زد و اون هم سر تکون داد و یه دفعه به جای جرمی یه گرگ بزرگ خاکستری جلوم بود.

با شگفتی بهش خیره شدم به نظرم گرگ جرمی از گرگ کندیس زیباتر بود، ناخودآگاه جلو رفتم و نوازشش کردم و به چشم‌های درخشانش خیره شدم.

یه حسی بهم دست داد، یه حس....اصلا نمی‌دونم چطور توصیفش کنم، یه حس خاص که نه نسبت به ویل نه الکس نه مایک و نه هیچ کس دیگه‌ای نداشتم.

یه حسی که نه تنها دلم بلکه تمام بدنم رو لرزوند، حس کردم خودش هم متوجه این لرزش شد.

با حرکتی که کرد نفس تو سینه‌ام حبس شد، سرش رو به گردنم مالید، حالتمون جوری بود که سر گرگ جرمی کاملا توی بغلم بود.

با سرفه‌ی یه نفر به خودم اومدم و سریع عقب کشیدم، جرمی هم از حالت گرگش بیرون اومد.

برگشتم طرف الکس اخم‌هاش درهم بود، سریع لبخند کجی زدم که به نظر خودم اصلا شبیه لبخند نبود.



به طرف الکس رفتم و خودم رو توی بغلش جا دادم که سریع اخم‌هاش باز شدن و لبخند زد.

با صدای کندیس نگاه از الکس گرفتم:

-خب خب پس بالاخره آقا الکس دل به کسی داد، کجاست اون پسر سرد؟ اون که اصلا لبخند زدن و غیرتی شدن بلد نبود.

خنده‌ی ریزی کردم که نگاهم به جرمی افتاد، در عرض یه لحظه لبخندم محو شد، نگاهش چی داشت که این جوری نفسم رو بند می‌آورد؟

هرچقدر که بیشتر به چشم‌هاش نگاه می‌کردم انگار بیشتر دلم می‌خواست ببینمش. کلافه به طرف الکس برگشتم و گفتم:

-من خون می‌خوام الکس.

لبخندی زد:

-چرا کلافه‌ای عزیزم؟

لبخند محوی زدم:

-به خاطر همین عطش خونه.

دستم رو گرفت:

-پس بریم دنبال.....

سریع گفتم:

-نه الکس از خونه بیرون نریم، همون جوری که تو خون می‌خوری منم می‌خورم. چشم‌هاش رو ریز کرد و به چشم‌هام نگاه کرد:



-چی شده مایا؟ تو همیشه از رگ خون می خوری پس چرا الان می خوی از کیسه بخوری؟

هوف خدا حالا من بهش چی بگم؟ بگم نگاههای جرمی کلافه‌ام کرده؟ واقعا چرا؟ چرا نگاه‌هاش کلافه‌ام کرده بود؟

کلافه داد زدم:

-اه چرا انقدر هوا گرمه؟

چهار جفت چشم متعجب به من خیره شدن، یعنی گرم بودن هوا انقدر تعجب داشت؟ مطمئنا نه.

با حرص گفتم:

-چگونه؟ جوری نگاه می کنین انگار که....

کندیس وسط حرفم پرید:

-خب مایا یه چیز غیر ممکن گفتمی، امروز سردتر از روزهای قبله، چطور تو گرمته؟

شونه بالا انداختم و بی حوصله گفتم:

-من چمیدونم.

با اعصاب خردی وارد خونه شدم و روی مبل نشستم، لعنتی این چه حسی بود که من

داشتم؟ چرا یه دفعه این طوری شدم؟

با نشستن الکس کنارم خودم رو توی بغلش جا دادم و کلافه زمزمه کردم:

-چرا واسم خون نیاوردی؟ بریم پارتی یا اینکه شهر رو بهم نشون بده، خونه حوصله‌ام

نمی گیره.



با کلافگی ازش جدا شدم و برگشتم که شوکه شدم، کم مونده بود چشم‌هام از حدقه بیرون بززن.

اون الکس نبود جرمی بود، وای خدا من چطور از بوی عطرش متوجه نشدم که اون الکس نیست.

با صدای در برگشتم الکس با یه لیوان که نصفش خون بود نزدیکم اومد و کنارمون نشست.

با ترس خیره‌اش شدم، می ترسیدم که دیده باشتمون، هرچند ما کار اشتباهی نکردم، خب من فکر کرده بودم اون الکسه.

-مگه خون نمی‌خواستی عزیزم؟

سر تکون دادم و لیوان رو ازش گرفتم، الکس به جرمی گفت:

-خبر داری که امشب چه خبره؟ مارتین جشن نامزدی گرفته، قراره امشب بریم بهتره شما هم بیاین.

ای بابا من هی می‌خواستم از جرمی دور بشم باز بدتر بهش نزدیک میشم، چرا همه چی برعکس میشه؟

خون رو یه نفس خوردم و از جام بلند شدم و به طبقه بالا که اتاقم بود رفتم.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم، یه جعبه بزرگ روی تخت بود، بازش کردم که چشمم به یه چیز صورتی افتاد.

برش داشتم که فهمیدم لباسه، یه لباس که حدودا تا روی زانوم بود، دکلمه بود اما کت داشت.

در باز شد و الکس داخل اومد، با دیدنم لبخندی زد و کنارم نشست، با لبخند گفت:



-وقتی این لباس رو دیدم یاد تو افتادم، می دونستم توی تنت عالی میشه، حالا هم بلند شو آماده شو تا من بیام.
لبخند زدم و سر تکون دادم،
بلند شدم و لباس هام رو در آوردم و وارد حموم شدم، یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حموم بیرون اومدم.
موهام رو با سشوار خشک کردم و فر کردم، واقعا خیلی بهم میومد، یه آرایش ملایم کردم و لباسم رو پوشیدم.
همون لحظه در باز شد و اوا و کندیس و جرمی داخل اومدن، با دیدنم کندیس با بهت گفت:
-وای مایا چقدر زیبا شدی، امشب مثل ستاره می درخشی.
لبخندی زدم:
-مرسی توام خیلی زیبا شدی.
اوا یه پیرهن بلند مشکی پوشیده بود و موهاش رو صاف باز گذاشته بود، کندیس یه لباس آبی فیروزه ای پوشیده بود و موهاش رو یه بافت خوشگل کرده بود.
و اما جرمی....موهاش رو با ژل به بالا فرستاده بود، یه کت و شلوار آبی سیر پوشیده بود که....اصلا..اصلا نمی دونم چطور توضیح بدم اون جذابیتش رو، فقط می تونم بگم محشر شده حتی از محشر هم بیشتر.
لبخند جذابی زد که نگاهم خیره لب های خوش فرمش شد، سریع نگاهم رو ازش گرفتم، لعنتی نباید انقدر نگاهم هرز می رفت.



کلافه به طرف تخت رفته و کفش رو از داخل جعبه برداشتم و پام کردم، کیفم رو برداشتم و همگی از اتاق خارج شدیم.

با دیدن ویل لبخندی زدم و رو به روش ایستادم، دستم رو دراز کردم و گفتم:

-سلام ویل خوشحالم دوباره می بینمت.

متقابلا لبخند زد و دستم رو گرفت و فشرد:

-سلام مایا، منم خیلی خوشحالم که می بینمت، دلم بگی نگی برات تنگ شده بود.

خندیدم:

-بگی نگی؟

خنده بلندی سر داد:

-چیه؟ نکنه فکر می کردی از دلتنگی تو جون میدم؟

سر تکون دادم و خندیدم:

-دقیقا.

هر دو خندیدیم و یه گوشه نشستیم، ویل گفت:

-پس الکس کجاست؟

شونه بالا انداختم:

-نمی دونم گفت جایی کار داره.

سر تکون داد که گوشی ام زنگ خورد، از داخل کیفم درش آوردم، الکس بود.

-جانم؟



-عزیزم شما برین من دیرتر میام، کارهام کمی طول می کشه، جرمی بلده محل جشن کجاست.

-باشه زودتر بیا.

قطع کردم و دوباره گوشی رو انداختم توی کیفم، رو به بچه ها گفتم:

-الکس گفت دیرتر میاد هنوز کمی کار داره، گفت جرمی می دونه جشن کجاست.

جرمی سر تکون داد و همگی بلند شدیم، از خونه خارج شدیم، اوا سوار ماشین ویل شد من و کندیس هم که سوار ماشین جرمی شدیم.

یه آهنگ غمگین داشت پخش می شد و کم مونده بود که اشک من در بیاد، رو به کندیس گفتم:

-کندیس میشه آهنگ رو عوض کنی؟ داره اشکم در میاد.

کندیس خندید و آهنگ رو عوض کرد، چشمم به آینه جلو افتاد که دیدم نگاه جرمی به منه.

نگاهش یه طور خاصی بود، جوری که نفس هام به شمارش افتاد و ضربان قلبم رو ده هزار رفت و دوباره گرم شد.

کلافه نگاه ازش گرفتم و شیشه رو کمی پایین دادم تا هوا عوض بشه، بعد چند دقیقه رسیدیم و پیاده شدیم.

چند لحظه بعد هم اوا و ویل رسیدن، جرمی وسط من و کندیس ایستاد و بازوهایش رو به طرفمون گرفت.

با خنده بازووش رو گرفتیم و باهم وارد باغ شدیم، فکر کنم همه مهمون ها اومده بودن و ما آخرین نفرات بودیم.



حتی مارتین و عروسش هم اومده بودن، باهم به طرف مارتین رفتیم که با دیدن عروس کم مونده بود چشم‌هام بزنه بیرون.

هر دو متعجب هم دیگه رو نگاه می‌کردیم، اون زودتر از من به خودش اومد، تقریبا جیغ زد:

-مایا واقعا خودتی؟ وای چقدر خوشحالم که هستی.

محکم بغلم کرد که به خودم اومدم، از خودم جداش کردم و متعجب گفتم:

-ناری تو چطور به من خبر ندادی؟ انقدر بی معرفت شدی؟

ناری چشم غره‌ای بهم رفت:

-مثل اینکه یادت رفته شمارهات رو عوض کردی و دیگه هم از من خبر ندادی.

اوه راست می‌گفت، من هم انقدر که درگیر الکس و بابا بودم اصلا حواسم به ناری نبود.

دوباره بغلش کردم:

-تبریک میگم دوست و خواهر عزیزم.

لبخندی زد که زیباتر شد، رو به مارتین گفتم:

-دوست منو اذیت نکن، اون دختر خیلی مهربون و زود رنجیه، حواست بهش باشه.

مارتین لبخندی زد:

-حتما.

لبخندی زدم و ازشون دور شدم، به طرف بچه‌ها رفتم و کنارشون ایستادم.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با صدای آهنگ شادی که پخش شد از جا پریدم که همه به خنده افتادن، کنديس دست من و اوا رو گرفت و به طرف پیست رقص کشید.

وقتی رسیدیم خودش و اوا مشغول رقصیدن شدن، کم کم من هم رقصیدم، نمی دونم چقدر گذشته بود اما حسابی مشغول رقص بودیم که یه دفعه آهنگ ملایم شد.

همگی پنجر شدیم خواستیم بشینیم سرجامون که دستی دور کمرم حلقه شد و از همون پشت مشغول حرکت دادن خودش شد و منم باهاش هماهنگ شدم.

دور زدم و برگشتم که با دیدن جرمی شوکه شدم اما رقص رو ادامه دادم، انگار آهنگ قصد تمام شدن نداشت.

هرچقدر که می گذشت تمام نمیشد و این عصبی ام کرده بود، هر لحظه بیشتر گرم میشد و نگاه های خیره و خاصش رو مخم بود.

بالاخره این آهنگ تموم شد، سریع ازش جدا شدم و به طرف بچه ها رفتم، چیزی که تعجب برانگیز بود نیومدن الکس بود.

جشن تموم شد اما باز هم الکس نیومد، خونه رفتیم اما الکس حتی خونه هم نبود.

سه روز گذشت.....بدون الکس گذشت و این گذشتن به اندازه سه سال بود نه سه روز.

سه روز نه خون خوردم نه غذا، از اتاق و کنار پنجره حتی یه میلی متر هم اون ور تر نرفتم، البته نمی تونستم برم اگه می رفتم همش حس می کردم الکس میاد و من نمی بینمش، حتی حمام رفتنم از پنج دقیقه به دو دقیقه تبدیل شده بود.

تقه ای به در خورد اما من نگاهم از پنجره کنده نمی شد، کسی کنارم نشست اما نمی تونستم نگاهش کنم تا ببینم کیه.



دستش روی صورتم به نوازش درومد اما من باز هم بی تفاوت بودم، نه این که بی تفاوت باشم‌ها نه فقط نمی‌تونستم اهمیت بدم.

صدای بغض دارش قلبم رو به درد آورد:

-چرا خودت رو عذاب میدی مایا؟ اون رفت با نامردی تمام گذاشت و رفت، دقیقا شبی که باهم نامزد کردین، اون لیاقت این همه انتظار و اذیت کردن خودت رو نداره.

یه نگاه خنثی بهش کردم و دوباره به بیرون خیره شدم که نالید:

-مایا لطفا از انتظار دست بردار.

وقتی دید جوابش رو نمیدم بلند شد، فکر کردم میره اما با دادی که زد از جا پریدم:

-لعنتی من دارم با تو حرف می‌زنم، دست بردار از این انتظاره بیهوده، اینا همش بیهوده‌اس، اون بر نمی‌گرده مایا اون ولت کرده رفته، اون بازی‌ات داده دقیقا مثل عروسک خیمه شب بازی.

انگار...انگار با حرفاش چاقو فرو می‌کرد توی قلب بیچاره و شکسته‌ام، انگار تازه به خودم اومده بودم و رفتن الکس رو درک کرده بودم.

با درموندگی و بغض نالیدم:

-تنهام گذاشت، الکس تنهام گذاشت ویل.

ویل جلو اومد و بغلم کرد که بغضم بی صدا شکست و اشک‌هام سرازیر شد.

با گریه گفتم:

-من بخاطرش از خانواده‌ام گذشتم ویل، من از خانواده‌ای که دوازده سال آرزو می‌کردم که کنارم باشن بد شدم و گذشتم، باهاشون سرد شدم و فکر می‌کردم اونا آرامشم رو گرفتن، چرا این کار رو باهام کرد ویل؟ مگه من باهاش چیکار کردم؟



دستش رو توی موهام فرو برد و مشغول نوازششون شد:

-هیش آروم باش مایا، تو هیچ کاری باهش نکردی فقط اون لیاقتت رو نداشت عزیزم،
گریه نکن چون اون اصلا لیاقت این مرواریدهای کوچولو رو نداره.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم تا آروم بشم، با کنجکاوی
پرسیدم:

-ویل چرا هروقت کنارمی یا حرف می‌زنی آروم می‌شم؟

ازش جدا شدم تا ببینمش، لبخند زد و گفت:

-هر خون آشامی یه استعداد داره، استعداد من خوب کردن درد با حرف زدن، یا گاهی
هم فقط آروم کردن افرادی که استرس یا ترس و اینا دارن.

سر تکون دادم و با تردید پرسیدم:

-اوم...الکس چه استعدادی داشت؟

سر پایین انداخت:

-جذب کردن آدما.

با بهت نگاهش کردم، جذب کردن؟ یعنی...یعنی بخاطر همین بود که من عاشقش
شدم؟ اون...استعدادش همین بود، خدای من.

با بهت زمزمه کردم:

-چرا ویل؟ چرا این کار رو با من کرد؟

-ده سال قبل پدر تو...خب پدرت پدر الکس رو کشت، الکس مادر نداشت و به پدرش
هم خیلی وابسته بود، با این کار پدرت اون داغون شد و وقتی به خودش اومد گفت
می‌خواد انتقام بگیره، بهت نزدیک شد تا تو رو از خانواده‌ات جدا کنه، خب اون



نمی تونست پدرت رو بکشه چون پدر تو خیلی از الکس قوی تره، واسه همین این کار رو کرد، منو هم تهدید کرد گفت اگه چیزی بهت بگم تورو می کشه.

یعنی...اون الکس مهربون تا این حد بی رحم و سنگ دل بود؟ اما چشم هاش...از اونا مهربونی رو میشد خوند یعنی اونا هم دروغ بودن؟ خدای من الکس چقدر بازیگر خوبی بود.

سر تکون دادم و گفتم:

-ویل میشه کمی تنهام بذاری؟

سر تکون داد و بلند شد و از اتاق خارج شد، ویل درست می گفت اون لیاقت هیچی رو نداشت، نه انتظار من...نه عشق من و نه اشک های من.

بلند شدم و یه دوش درست حسابی گرفتم، یه تاپ سفید با طرح های طلایی و شلوار سفید ستش پوشیدم.

موهام رو خشک کردم و صافشون کردم، ابرو هام خیلی بد شده بود اونا رو تمیز کردم، یه آرایش ملایم کردم و عطر خوشبویی زدم.

به خودم خیره شدم:

-حالا یه زندگی جدید می سازم، دور از الکس و خانواده، دور از هر عشقی.

با لبخند از اتاق خارج شدم با دیدن بچه ها که رو کاناپه نشسته بودن گفتم:

-می بینم که همه جمعن، چقدر هم خوب، بچه ها موافقین بریم بیرون؟ مهمونی..شب گردی..و خیلی چیزهای دیگه.

کندیس از خوشحالی جیغ بلندی کشید:

-من موافقم فکر خیلی خوبیه.



لبخند زدم که نگاهم به ویل افتاد، با لبخند و رضایت بهم خیره شده بود، چشمکی بهش زدم و به بقیه خیره شدم.

-جرمی...اِوا..ویل شماها هم بلند شین برین آماده بشین.

جرمی گفت:

-ما که موافقتمون رو اعلام نکردیم.

نزدیکش شدم و با کف دستم به سینه‌اش ضربه زدم که چشم‌هایش گرد شدن و تقریباً روی مبل ولو شد، به طرفش خم شدم و خندیدم:

-خب ما خودمون می‌بریمتون، هنوز ما خانوما رو نشناختین.

درست و ایستادم و رو به ویل گفتم:

-تو ام که اومدنت حتمی.

چشمکی زد:

-بله سنیوریتا.

خندیدم و رو به اِوا گفتم:

-تو چرا هنوز بلند نشدی؟

چهره‌اش درمونده شد:

-میشه من نیام؟ اصلاً حوصله بیرون رو ندارم.

دست به کمر شدم و الکی اخمام رو درهم کردم:

-نشیدم؟ چی گفتی؟

سریع بلند شد و ترسیده گفت:



-هیچی هیچی گفتم بریم.

همگی خندیدیم که کندیس و جرمی بلند شدن:

-ما بریم آماده بشیم میایم.

سر تکون دادم که ویل هم بلند شد:

-منم آماده شدم میام.

دوباره سر تکون دادم که همه یه دفعه غیب شدن، به طرف اوا برگشتم که با لبخند گفت:

-خیلی خوشحالم که خوب شدی.

لبخند زد:

-اوهوم خودمم خوشحالم، خب بریم آماده بشیم.

اتاق صورتی که مال اوا بود پس من اون یکی که رنگش سفید و سیاه بود رو گرفتم.

وسایلم رو اونجا گذاشتم و مشغول گشتن دنبال یه لباس خوب شدم، چشمم افتاد به لباس کوتاه مشکی که چرم بود و یقه‌اش کمی باز بود.

درش آوردم و یه گوشه گذاشتم، جلوی موهام رو بالا زدم و اونجا یه گیره کوچولو زدم تا همونجا بمونم، توی این حالت صورتم پرتر نشون می‌داد و انگار قشنگ تر بود.

چشم‌هام رو مشکی کردم و ریمل زدم تا حسابی مژه‌هام فر و بلند بشن، رژگونه مات صورتی زدم و یه رژ مایع صورتی همه چی رو تکمیل کرد.

چشمکی به خودم توی آینه زدم و به طرف لباسم رفتم و پوشیدمش، کفش ستش رو هم پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم.



اصلا شبیه مایای قبلی نبودم، اون مایا همیشه ساده و با لباس‌های طرح مردونه بود اما این مایا کاملا شبیه دختراس.

گردنبند برلیان با گوشواره‌هایی که دقیقا شبیه گردنبند بودن رو گذاشتم با یه دستبند که ست گوشواره‌ها بود.

کیف کوچیک مشکی‌ام رو گرفتم و گوشی رو داخلش گذاشتم و تقریبا با عطر دوش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

اوا هنوز نیومده بود پس در زدم و وارد اتاقش شدم، آرایش کرده بود و موهاش هم درست بودن، با لباس زیر و ایستاده بود رو به روی کمدش.

با خنده به طرفش رفتم و کنارش ایستادم:

-چیشده؟ چرا هنو لباس نپوشیدی؟

با درموندگی بهم نگاه کرد:

-نمی‌تونم لباس انتخاب کنم مایا.

خندیدم و سری تکون دادم و به لباس‌هاش نگاهی انداختم، لباس‌های قشنگ و رنگارنگی داشت.

نگاهم به یه لباس کوتاه که حدودا تا زانوش میشد و به رنگ سبز تیره بود افتاد، طرح لباس پولکی بود و مطمئنا توی تاریکی حسابی می‌درخشید.

درش آوردم و به اوا نشونش دادم که لبخندی از سر رضایت رو لباس شکل گرفت، لباس رو پوشید و نگاهی به آینه انداخت و دوباره لبخند زد.

به سمت سرویس‌هاش رفتم و یه نگاه کلی بهشون انداختم، در آخر یه سرویس طلا سفید که نگینش سبز رنگ بود نظرم رو جلب کرد.



اون رو بهش نشون دادم:

-این یکی هم خوشگل تره هم به لباست میاد.

-آره راست میگی، واقعا سلیقت عالیه.

چشمکی بهش زدم:

-ما اینیم دیگه.

خندیدیم که همون لحظه صدای آیفون اومد، از اتاق خارج شدم و درو باز کردم، با

دیدن کندیس و جرمی لبخندی زدم.

کندیس با ذوق گفت:

-وای ما یا چقدر تغییر کردی.

با عشوه گفتم:

-این تغییر بده یا خوبه؟

کندیس خندید:

-خوب؟ نه بابا عالیـــــــــــــــــه.

با ناز خندیدم و به جرمی نگاه کردم، برق تحسین رو به راحتی میشد از نگاهش

خوند، لبخندی زد که دوباره ضربان قلبم رو هزار رفت.

برای نشون ندادن این حال لبخند پر نازی زدم و گفتم:

-از ویل خبر نداری؟ هنوز نیومده.

با اون صدای آروم و گیراش گفت:

-من پنج دقیقه پیش بهش زنگ زدم گفت داره میاد.



-درسته حالا هم اومدم.

جرمی برگشت و کندیس کنار رفت که ویل معلوم شد، لبخندی به روی مهربونش زد که اونم متقابلا لبخند زد.

اوا هم بالاخره به جمعمون پیوست، نگاهی به بچه‌ها کردم و گفتم:

-خب... اول بریم یکم شهرو بگردیم و من و ویل یه خونی بزنینم تو رگ، بعد میریم تو جنگل تا کندیس و جرمی شکار کنن و در آخر هم میریم پارتی.

ویل خندید:

-اوه مایا فکر همه جاش رو کردیا.

چشمکی تحویلش دادم:

-بله دیگه وقتی بخوام برم جایی از قبل کاملا برنامه ریزی می‌کنم.

همگی خندیدیم و از خونه خارج شدیم، جرمی به سمت ماشینش رفت که گفتم:

-عاعا امشب از ماشین خبری نیست، همگی با پای خودمون میریم.

کندیس مثل ماست وا رفت:

-وای مایا نه.

با شیطنت چشمکی زدم و آماده دویدن شدم:

-ببینم می‌تونم از من جلو بزنی یا نه.

نصف شب بود و مطمئنا کسی تو خیابون نبود و اگر هم بود فقط چهار پنج نفر؛ با تمام

سرعت دویدم و به پشت سرم نگاه کردم که دوتا گرگ سفید خاکستری دیدم.



خندیدم و تندتر دویدم که همون لحظه حضور کسی رو کنارم حس کردم، با دیدن ویل لبخند زدم و دست هم رو گرفتم و تند تر دویدیم.

با دیدن چند نفر سریع و ایستادیم که با برخورد چند نفر بهمون که احتمالاً جرمی ک کندیس بودن روی زمین افتادیم.

حدسم درست بود کندیس و جرمی هم روی زمین بودن و کندیس از خنده زمینو گاز می‌زد، خندیدیم و از جامون بلند شدیم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی خون شیرینی به مشامم خورد، توی یه ثانیه عطشم روی هزار رفت و به دور و بر نگاه کردم که دستی روی شونه‌ام نشست.

به طرفش برگشتم که ویل رو دیدم، با آرامش گفتم:

-آروم باش و عطشت رو کنترل کن وگرنه این عطشته که تورو کنترل می‌کنه.

می‌خواستم آروم بشم اما بوی خون اون لعنتی نمی‌داشت، اون بو خیلی شیرین بود و من برای چشیدن طعمش داشتم ثانیه شماری می‌کردم.

با صدای خشدار رو به ویل گفتم:

-نمی‌تونم آروم بشم ویل، بوی خون نمی‌ذاره.

ویل کنار رفت و جرمی جاش رو گرفت، دست‌های گرم و بزرگ جرمی صورتم رو قاب گرفتن و صدای گیراش روانم رو نوازش داد:

-آروم باش مایا، به این فکر کن اگه به کسی صدمه بزنی یا اون طرف بمیره چی؟

نمی‌دونم دلیلش فکر مردن کسی اونم به خاطر من بود یا صدا و چشم‌های جرمی که من آروم شدم.



لبخند روی لبش شکل گرفت و توی یه حرکت برم گردوند، حالا پشتم بهش بود و اون با انگشت‌هایش روی دستم می‌کشید و با روانم بازی می‌کرد.

-سعی کن روی این تمرکز کنی که بدون آسیب به کسی تغذیه کنی، نذار عطشت کار دستت بده، می‌دونم اگه به کسی آسیب برسونی ناراحت میشی پس با لذت تغذیه کن نه با پشیمونی.

لب‌هایش و نفس داغش به گوشم می‌خورد و نمی‌داشت روی حرف‌هایش تمرکز کنم، همین جوری سر تکون دادم و از آغوشش بیرون اومدم.

چشم چرخوندم که چشمم به یه پسر افتاد، چهره‌ی خیلی معمولی داشت اما دلم می‌خواست طعم خونشو بچشم.

به طرف اون پسر رفتم و مثل بقیه به ذهنش نفوذ کردم و به جای خلوت کشوندمش، دوباره نفوذ ذهنی و یه گاز خوشمزه.

با طعمی که حس کردم یه لحظه خشکم زد، خدای من اون طعم فوق‌العاده شیرین بود، حتی شیرین‌تر از عسل؛ فکرش رو هم نمی‌کردم یه پسر با این قیافه معمولی انقدر خوشمزه باشه.

نمی‌تونستم ازش جدا بشم اون لعنتی فوق‌العاده خوشمزه بود، می‌دونستم عطشم داره کنترل می‌کنه اما باز هم نمی‌تونستم ازش بگذرم.

دستی دور بازو هام پیچید و منو عقب کشید، با حرص و عصبانیت دست اون طرف رو پس زدم و برگشتم که با جرمی مواجه شدم.

نمی‌دونم چهره‌ام چطوری بود که کندیس با دیدنم جیغ خفیفی کشید و عقب رفت اما جرمی نه ترسید نه تعجب کرد فقط منو عقب تر کشید.

انگشت شصتش رو کناره‌های لبم کشید و به چشم‌هام نگاه کرد:



-جلوی خودت رو بگیر مایا وگرنه یه روزی کار دستت می‌ده.
حالا آروم شده بودم و فهمیده بودم نزدیک بود چه گندی بزوم، با بغض سر تکون دادم که با مهربونی بهم نگاه کرد:
-حالا که چیزی نشده ناراحت نباش، اما دیگه دقت کن همیشه کسی پشت نیست.
دوباره سر تکون دادم و راه افتادیم، یهو یادم اومد ویل خون نخورد، برگشتم طرفش:
-ویل تو که نخوردی.
-من قبل اینکه بیام خونه تو خوردم.
سر تکون دادم و به راه رفتن ادامه دادم، با هیجان گفتم:
-حالا نوبت جرمی و کندیس، باید شکار کنین.
دست‌هام رو با ذوق به هم دیگه زدم و با شیطنت گفتم:
-چقدر باحال میتونه باشه.
خندیدن و وارد جنگل شدیم، دویدم که اونا هم دنبال دویدن، به وسط جنگل که رسیدیم و ایستادیم.
رو به جرمی و کندیس چشمکی زدم و گفتم:
-خب خب حالا وقت هنرنمایی شماست.
کندیس مثل خودم چشمکی زد و تبدیل شد و پشت سرش هم جرمی تبدیل شد، کمی دور خودمون چرخیدیم تا حیوون برای شکار پیدا بشه.



با دیدن پلنگ چشم‌هام برق زد و نگاهم رو به کندیس و جرمی دوختم، کندیس زودتر از جرمی به طرف پلنگ هجوم برد و تو یه حرکت پلنگ رو گرفت و گازش گرفت.

جرمی هم به طرف پلنگ رفت تا ازش تغذیه کنه، اگه چند وقت پیش بود الان با دیدن صحنه رو به روم حالم بهم می‌خورد اما الان وقتی خودم خون می‌خورم نه.

با صدای ویل به سمتش برگشتم:

-خب خانوم پترسن حالا وقت چیه؟

خندیدم:

-خب معلومه... پارتی.

-آخ جون من می‌میرم برای پارتی‌های نیمه شب.

برگشتم که با کندیس و جرمی مواجه شدم، خندیدم:

-ما نمی‌تونیم بخوابیم اما شماها چرا؟

کندیس شونه بالا انداخت:

-خب ما می‌خوابیم اما همیشه این پارتی‌ها رو از دست داد.

خندیدیم و راه افتادیم به طرف یه پارتی خوب، بعد چند دقیقه جرمی گفت:

-هی بچه‌ها یکی از بچه‌های کالج من یه پارتی ترتیب داده، موافقین بریم؟

قبل اینکه کسی چیزی بگه خودم گفتم:

-البته، پیش به سوی پارتی.



من و کندیس یوهو بلندی گفتیم و به راهمون ادامه دادیم، بعد چند دقیقه به یه خونه ویلایی خوشگل و لاکچری رسیدیم و واردش شدیم.

فقط یکم شلوغ بود و همه داشتن می رقصیدن، اما رقصیدنشون آروم بود نه اینکه تو حلق همدیگه باشن.

یه پسر و دختر به طرفمون اومدن، پسر به لبخند جرمی رو بغل کرد و دختره هم کندیس رو به آغوش کشید اما چیزی که جالب بود این بود که جرمی و کندیس خیلی سرد بودن... بدون هیچ لبخندی.

پسر موهای روشن، چشم‌های سبز، پوستی تقریباً برنزه، بینی متناسب و لب‌های خوش فرمی داشت، میشد گفت جذابه.

دختر هم شبیه پسر بود فقط رنگ چشم‌هاش فرق داشت و عسلی رنگ بود، هردو زیبا بودن.

پسر به طرف ما برگشت و با لبخند گفت:

-شما دوست‌های خواهر و برادر منین درسته؟

با تعجب گفتم:

-خواهر برادر؟ نه ما اونا رو نمی‌شناسیم ما دوست‌های جرمی و کندیس هستیم.

اون پسر خندید:

-کندیس و جرمی خواهر و برادر من و الیزا هستن، من برایان هستم و شما؟

نگاه متعجبی به کندیس و جرمی انداختم و دوباره به اون پسر یا برایان نگاه کردم:

-من مایا هستم اینا هم دوست‌های من اوا و ویلیام هستن.

برایان لبخندی زد و دست دراز کرد که با صدای متعجب دختر شوکه نگاهم کرد:



-شما خون آشام هستین؟

سر تکون دادم:

-اوا جادوگره.

هر دو سر تکون دادن، به براین دست دادم که با لبخند دستم رو فشرد:

-بانوی خیلی زیبایی هستی.

لبخند یه وری زدم:

-ممنون، شما هم یه آقای خوشتیپ هستی.

خنده مردونه‌ای کرد:

-نظر لطفته، خب بفرمایید داخل و خوش بگذرونید.

با بچه‌ها به طرف میز مشروبات رفتیم و یه گیلاس وودکا برداشتم و مزه‌اش کردم.

با صدای جیغ از جا پریدم و به دور و اطراف نگاه کردم، یه نفر افتاده بود به جون یه دختره و سرش تو گردن اون دختر بود.

نزدیک تر شدم که دیدم از از گردن دختره سرازیره، لعنتی اون یه خون آشام بود که داشت خون اون دختر رو خالی می‌کرد.

حالا باید چیکار می‌کردم؟ چرا هیچکس به اون دختر نزدیک نمیشد؟ انگار اومده بودن سینما اصلا تکون نمی‌خوردن.

اون دفعه...اون دفعه الکس قلب اون خون آشام رو درآورده بود، سریع نزدیکش شدم و تو یه حرکت از پشت دستم رو داخل بدنش فرو کردم و....درآوردم.



دستم پر از خون بود و.....قلب اون مرد، چند ثانیه بی حرکت بود و بعد افتاد روی زمین، اون دختر هم بیهوش روی زمین افتاد.

به طرف دختر رفتم تا از زنده موندنش مطمئن بشم نبضش رو گرفتم که با حس نبضش زیر انگشتم نفس راحتی کشیدم.

حضور کسی رو کنارم حس کردم، برگشتم که ویل رو دیدم رگش رو گاز گرفت و روی دهن اون دختر گذاشت.

با تعجب به اون دختر نگاه کردم که بعد چند ثانیه بیهوش اومد، با تعجب به ویل نگاه کردم که گفت:

-خون یه خون آشام برای افراد عادی تقریبا داروئه.

سر تکون دادم و از منطقه کنار رفتم، اون دختر رو به بالا فرستادن و بقیه هم خیلی عادی مشغول رقص و خوشگذرونی شدن.

آهنگ مهیجی پخش شد که ناخودآگاه بدنم رو یه تکون کوچیک دادم که از نگاه جرمی دور نمود، خنده ریز و مردونه‌ای کرد.

همون لحظه کنديس بلند شد و دست من و اوا رو گرفت:

-بلند شین بریم خودمو خالی کنیم.

خندیدم و بدون هیچ مخالفتی بلند شدم، اوا کمی غر زد و بلند شد، باهم به محل رقص رفتیم و مشغول شدیم.

آهنگ تند و مهیجی بود، تو دو دقیقه‌ی اول نفسمون گرفته بود انقدر که آهنگ تند بود اما خیلی لذت داشت حسابی انرژی‌مون داشت خالی میشد.



یه دفعه آهنگ قطع شد که صدای داد همه دراومد، در به شدت باز شد و چند نفر داخل اومدن، با کنجکاوی بهشون خیره شدم که با دیدن نفر آخری که داخل شد هنگ کردم.

نزدیکم شد و با جدیت تو چشم‌هام خیره شد، با بهت نگاهش کردم خدای من اون اینجا چیکار می‌کرد؟ چقدر دلم براش تنگ شده بود.

تو یه حرکت بغلش کردم و دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گذاشتم بغضم بشکنه.

حتی بغلم هم نکرد حتی الکی هم..... با حس دست‌هاش دور کمرم هق هقم بلند تر شد، صداشو دم گوشم شنیدم:

-آروم باش گریه نکن.

با هق هق گفتم:

-ب..باب...ا.

صداش کمی مهربونتر شد:

-مایا دخترم گریه نکن، تموم شد.

از بغلش بیرون اومدم و به چشم‌های مهربون اما جدی‌اش نگاه کردم:

-منو ببخش بابا من به حرفت گوش ندادم اما حالا به حرفت رسیدم، منو ببخش بابا.

با اخم خیره‌ام شد، با فکر به حرف اون موقعش تنم لرزید، با ترس زمزمه کردم:

-قلب منو از سینه‌ام در میاری آره؟

اخم‌هاش بیشتر شد:



-چی داری میگی مایا؟ معلومه که نه تو دختر منی عزیز منی، مگه من می تونم به دختر خودم آسیب برسونم؟ من اون موقع اون حرفو زدم تا تو رو از اون پسر دور کنم اما تو...

شرمنده سر پایین انداختم چونهام رو گرفت و سرم رو بالا آورد، لبخند محوی زد:
-دیگه تموم شد دخترم دیگه ناراحت نباش.

لبخندی زدم که همون لحظه یه مرد تقریبا ۶۰ ساله خوشتیپ کنار پدر وایستاد و با لبخند نگاهم کرد:

-سلام مایا، آنتونیو تومیراس هستم.

لبخند محوی زدم و باهاش دست دادم:

-سلام آقای تومیراس خوشحالم از آشنایی با شما.

برایان کنار آقای آنتونیو وایستاد و دستش رو آرام روی شونه‌اش زد، با خنده گفت:

-خب پدر در چه حالی؟ با رفیق یکی دیگه پسرت آشنا شدی؟

با تعجب به برایان نگاه کردم:

-ایشون پدر شماست؟

سر تکون داد که همون لحظه صدایی از پشت سرم اومد:

-و همچنین پدر من و کنديس.

برگشتم که جرمی رو دیدم کنارم وایستاد و با پدر احوالپرسی کرد، پدر با لبخند به

جرمی و برایان نگاه کرد و بعد رو به آقای آنتونیو گفت:



-اوه مرد پسر هات چه بزرگ شدن، آخرین باری که جرمی رو دیدم نه سالش بود، یه پسر بامزه و شیطون.

همگی خندیدیم که براین گفت:

-برخلاف جرمی من یه بچه آروم بودم، آزارم به یه مورچه هم نمی‌رسید.

الیزا با خنده و شیطنت گفت:

-درسته تو بچگی خیلی آروم بودی اما الان حسابی شر و شیطون شدی.

با این حرفش بلندتر خندیدیم اما این دفعه جرمی و کندیس همراهیمون نکردن، با تعجب شونه بالا انداختم و ازشون چشم برداشتم.

به اطراف نگاه کردم که چشمم به اِوا افتاد، کنار یه پسره وایستاده بود و داشت با سری پایین افتاده گریه می‌کرد.

با نگرانی نزدیکشون شدم که نگاه اِوا به من افتاد، با نگاه اِوا اون پسر هم توجهش به من جلب شد، پسر با دیدنم اخم‌هاش درهم شد.

-چیه؟ چی می‌خوای؟

وست به سینه شدم و متقابلاً اخم کردم:

-بهتره بپرسم تو چی می‌خوای؟ چی بهش گفتی که اشکی دراومده؟

نزدیکم شد و با دست ضربه ای بهم زد و داد زد:

-به تو هیچ ربطی نداره.

با اینکه ضربه‌اش آروم بود اما من کاملاً به عقب پرت شدم و روی میز مشروبات افتادم، با افتادنم روی میز تمام شیشه‌ها شکستن و توی بدنم فرو رفتن.



جیغم انقدر بلند بود که آهنگ قطع شد، همه به طرفم اومدن، پدر مرتب ازم سوال می کرد چی شده اما من از درد نمی تونستم حرفی بزنم.

جرمی سریع بازوم رو گرفت و بلندم کرد، با کمک اون از خونه خارج شدم، پوف کلافه ای کشید که سوالی نگاهش کردم.

-الان که ماشین نیست من چطوری ببرمت پیش دکتر؟

با درموندگی نگاهش کردم که برایان به دادمون رسید:

-داداش سوییچ ماشین رو بگیر و ببرش پیش دکتر.

جرمی اخمی کرد و رو برگردوند، برایان با ناراحتی به طرف من برگشت و سوییچ رو جلوم گرفت:

-حداقل تو اینو بگیر و بهش بده.

سر تکون دادم و با درد دستم رو بلند کردم و سوییچ رو ازش گرفتم، بی جون لبخندی به روش زدم:

-ممنون برایان.

برایان لبخند محوی زد و به داخل خونه برگشت، سوییچ رو به طرف جرمی گرفتم:

-اینو بگیر لجبازی رو کنار بزار، می خوای اینجا بمیرم؟ اوه یادم نبود خون آشاما اینجوری نمی میرن.

لبخندی زد و سوییچ رو ازم گرفت، سوار ماشین شدیم و راه افتاد، چشم هام رو بستم

و سعی کردم فکرم رو از درد منحرف کنم اما درد انقدر زیاد بود که فقط لبم رو گاز می گرفتم تا صدام در نیاد.



با وایستادن ماشین چشم‌هام رو باز کردم، جلوی بیمارستان بودیم، جرمی در طرف منو باز کرد و بازوم رو گرفت و کمکم کرد.

با جرمی وارد بیمارستان شدیم، با تعجب و ترس رو به جرمی گفتم:

-اما من خون آشامم جرمی.

با بیخیالی نگاهم کرد:

-خب که چی؟

با تعجب گفتم:

-خب اون دکتر تعجب نمی‌کنه؟ یا نمی‌ترسه؟

لبخند زد:

-نه این دکتر رفیق منه و از جنس خودمونه.

-یعنی گرگینه؟

سر تکون داد و همون لحظه به اتاق دکتر رسیدیم، جرمی در زد که با صدای دکتر درو باز کرد و داخل رفتیم.

تقریبا هم سن جرمی بود و چهره معمولی داشت، با دیدن ما بلند شد و اولین سوالی که پرسید منو متعجب کرد:

-خون آشامی؟

سر تکون دادم:

-از کجا فهمیدی؟

لبخند زد:



-اگه یه انسان عادی بودی تا الان از خون ریزی و درد از حال رفته بودی.

روی تخت نشوندم و چند تا وسیله آورد، با دقت به دستم خیره شد و با یه چیزی شیشه رو بیرون آورد.

درد خیلی بدی تو تنم پیچید و صدای جیغم بلند شد، تک تک شیشه‌ها رو بدون توجه به جیغم بیرون می آورد.

با التماس به جرمی نگاه کردم اما اون نگاه ازم گرفت، اون پسر از کارش دست کشید و گفت:

-برگرد.

چشم‌هام گرد شدن:

-چرا برگردم؟

خندید:

-احتمالا چند تا هم توی کمر یا پهلو ت باشه، حالا برگرد.

با تردید برگشتم، دستش روی زیپ لباس نشست و آروم پایین کشیدش تا آخر، من اون پشت از خجالت لب گزیدم.

سردیه اون وسیله رو روی کمرم حس کردم و باز هم اون درد لعنتی نفسم رو برید، نمی دونم چقدر طول کشید اما دیگه بی حال بودم که دست از کارش برداشت.

زیپ رو بالا کشید که برگشتم، لبخندی زد:

-خب اینم از زخم‌هات، می دونی که تا چند لحظه دیگه هیچ زخمی روی بدنت نمی مونه، بهتره کمی خون بخوری چون خون از دست دادی و بی حالی الان.



سر تکون دادم و تشکر آرومی کردم، جرمی بلند شد و اون پسر رو به آغوش کشید و بعد یه خدافظی از بیمارستان خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و جرمی راه افتاد، با حس و ایستادن ماشین چشم‌هام رو باز کردم، حدسم درست بود یه جای تاریک ترمز کرده بود.

سوالی نگاهش کردم که دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

-بهتره خون بخوری.

همین حرف باعث شد بفهمم چقدر تشنمه، زبونم رو رو لبم کشیدم و بعد هم روی مچ دست جرمی، آروم دستش رو گاز گرفتم و خونش رو مکیدم.

دوباره داشت عطشم کنترل می کرد که سریع عقب کشیدم، دلم نمی‌خواست دوباره به کسی آسیب بزنم.

با لبخند نگاهم کرد:

-خوبی الان؟

سر تکون دادم:

-آره الان بهترم سرحالم.

ماشین رو روشن کرد و دوباره حرکت کرد، به همون خونه که رسیدیم ترمز زد، از ماشین پیاده و وارد خونه شدیم.

بچه‌ها و پدرم به طرفمون اومدن، پدر با نگرانی گفت:

-خوبی؟

سر تکون دادم که لیوانی رو جلوم گرفت:

-



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بهتره خون بخوری.

لبخند زدم:

-خوردم بابا.

سر تکون داد و این دفعه کنديس پرسید:

-ما یا مطمئنی خوبی؟

خندیدم:

-کنديس مثل اینکه یادت رفته من یه خون آشامم و به این راحتی چیزیم نمیشه، فقط بیحال میشم که اونم به لطف چند قطره خون حل میشه.

همه خندیدن پدر با جدیت گفت:

-بهتره برگردیم خونه خودمون.

نه دوباره نه، اون دفعه از ویل و الکس جدا شده بودم و الان....اوا کنديس ویل و.....جرمی، نمی خواستم دوباره از کسی جدا بشم.

با خواهش به پدر نگاه کردم:

-بابا همیشه همون جا بمونم؟

پدر چند لحظه به چشم‌هام نگاه کرد و سر تکون داد:

-می تونی بمونی اما گاهی هم باید به ما سر بزنی.

متعجب نگاهش کردم:

-اما شما که.....



سر تکون داد:

-من همون موقع خیلی راحت پیدات کردم به لطف یه دوست، اما نخواستم جلوت رو بگیرم تا خودت متوجه ذات واقعی الکس بشی، یه خونه اینجا گرفتیم تا حواسم به تو باشه.

مشکوک به بابا خیره شدم:

-به لطف کدوم دوست؟

لبخند زد:

-اِوا، اون از ذات الکس خبر داشت اما خب من نداشتم بهت حرفی بزنی.

سر تکون دادم که با حرف اِوا شوکه شدم:

-خب این طوری بهتر نیست که همگی باهم زندگی کنیم؟ اتاق هم به اندازه کافی هست.

با خوشحالی به پدر گفتم:

-حق با اِواست، لطفا قبول کن بابا.

پدر سر تکون داد و من با خوشحالی بغلش کردم، همگی به خونه برگشتیم و پدر بعد دو ساعت با مادر و مایک به خونه اِوا اومدن.

با اصرار اِوا مادر و پدر تو اتاق مادر و پدر اِوا موندن و مایک هم اتاق رو به روی اتاق منو گرفت که دکوراسیون قهوه‌ای گرمی داشت.

بعد یه دوش پنج دقیقه‌ای روی تختم نشستم، دلم برای ناری تنگ شده بود، خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم.



گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و شماره ناری رو گرفتم، بعد چند تا بوق برداشت:

-بله؟

خندیدم:

-سلام ناری خوبی؟

جیغ کشید:

-اوه مایا خودتی؟

قیافم رو جمع کردم:

-اوه ناری متاهل شدی اما هنوز این عادت جیغ کشیدن تو ترک نکردی؟ بیچاره مارتین چی می‌کشه از دست تو.

پشت چشم نازک کردنشو از پشت گوشی هم حس کردم:

-بیخیال اینا رو، چه خبر؟ چیکارا می‌کنی؟

ماجرای این چند وقت رو برایش تعریف کردم، حس می‌کردم نفس نمی‌کشه، خندیدم:

-هی ناری نفست رو چرا حبس کردی؟

مبهوت گفتم:

-خودش حبس شد، وای مایا چه اتفاقی افتاده‌ها من خبر نداشتم، خب حالا چیکار می‌کنی؟

-هیچ خونه اوا موندیم، یه روز با شوهرت بیا اینجا دلم برات تنگ شده.

-باشه حتما میام، اوم... هفته دیگه اونجام فقط تو آدرسو برام بفرست.



خندیدم:

-او کی ناری فعلا.

-فعلا.

با لبخند گوشه‌ی رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم، با صدای مسیج گوشه‌ی رو برداشتم؛ شماره ناشناس بود.

مشکوک بازش کردم:

-سلام خوبی؟

تایپ کردم:

-کی هستی؟

-جرمی.

ابروهام بالا پرید، این موقع شب بیدار بود؟ و جالب تر اون بهم پیام داده، چرا؟

با تعجب تایپ کردم:

-هی جرمی، خوبم تو خوبی؟ چیزی شده؟

-خواستم حالتو بپرسم همین.

سر تکون دادم و تایپ کردم:

-ممنون من چیزیم نیست عالیم.

-خوبه، خدافظ.

چشم‌هام گرد شدن، خدافظ؟ همین واقعا؟ خب البته خودش هم گفت فقط واسه

پرسیدن حاله بوده اما خب...بیخیال.



لیتاب رو از زیر تخت درآوردم و یه پوشه که مربوط به فیلمهام بود باز و یه فیلم پلی کردم.

با جیغ خندیدم:

-کندیس تندتر هول بده این خیلی هیجان انگیزه.

کندیس خندید و تاب رو هول محکمتری داد که تاب به هوا رفت و البته همراه تاب من هم رفتم، چند سال بود که نیومده بودم پارک و حالا واقعا خیلی برام لذت بخش بود.

مایک کنار تاب و ایستاد و با تمسخر گفت:

-اوه گرل سریزلی؟ (اوه دختر جدی؟)

خندیدم:

-مایک تو یه احمقی که این لذت رو نمی چشی، این واقعا عالیه.

مایک با حرص و تمسخر نگاهم کرد:

-مگه من مثل تو بچه‌ام؟

پشت چشمی نازک کردم و از کندیس خواستم تاب رو نگه داره، تاب رو نگه داشت که ازش پایین اومدم که مایک با خنده گفت:

-چیه حتما الان می خوای بری سرسره؟

پشت چشمی نازک کردم:

-نخیر می خوام پیام تورو بزنم.



چشماش گرد شدن که خنده‌ام گرفت، به طرفش رفتم و یه مشت محکم به سینه‌اش زدم و اخم‌هاش درهم شدن و عقب عقب رفت.

با شک چشم‌هام رو ریز کردم و رو حرکاتش دقیق شدم که دیدم بله... آقا می‌خواد فرار کنه، در کسری از ثانیه پا تند کرد و دوید که این دفعه من چشم‌هام گرد شدن. عه عه نگاهش کن همین الان داشت با من تیکه می‌انداخت حالا اون بود که داشت مثل پسر بچه‌ها می‌دوید و از دست من فرار می‌کرد.

خندیدم و دنبالش دویدم و داد زدم:

-صبر کن ببینم نکنه یادت رفته من تو مدرسه همیشه تو دو اول بودم.

بلند خندید:

-مثل اینکه توام یادت رفته من یه مردم تو هیچوقت نمی‌تونم منو بگیری حتی اگه توی دو قهرمان بشی.

عه پس که اینطور مایک خان خودت این بازی رو شروع کردی وقتی که گرفتمت بهت میگم می‌تونم یا نه.

تو یه لحظه یادم اومد ما دیگه یه انسان عادی نیستیم ما یه خون آشامیم و من الان خیلی راحت می‌تونم بگیرمش.

لبخند خبیثی روی لبم شکل گرفت و به سرعتم افزودم که تو یه ثانیه کنار مایک بودم، یه ضربه تقریبا محکم بهش زدم که پرت شد رو زمین.

به طرفم برگشت که با دیدن من چشم‌هاش گرد شدن:

-تو چطور.....؟

چشمکی زدم:



-مثل اینکه یادت رفته خون آشامیم؟

با کف دست ضربه آرومی به پیشونی‌اش زد و لعنتی زمزمه کرد، خندیدم و به طرف پدر رفتم و تو بغلش خزیدم.

مایک قیافه‌اش رو کج کرد و با چندش گفت:

-اه اه از یه دختر بچه دو ساله هم بدتری.

پشت چشم نازک کردم:

-اوه مایک بیشتر از این حسودی نکن.

چشم‌هاش رو گرد کرد:

-حسودی؟ آخه چرا باید حسودی کنم؟

شونه بالا انداختم:

-خب چون بابا تو رو بغل نمی‌کنه و فقط به من توجه می‌کنه.

با حرف پدر جیغ من و خنده بقیه بلند شد:

-من تورو بغل نمی‌کنم تو خودت میای خودت رو تو بغلم جا می‌کنی.

با حرص از بغل پدر بیرون اومدم و پام رو محکم به زمین کوبیدم:

-بابا.

پدر خندید:

-راست میگم.

با حرص ازشون جدا شدم و به یه طرف دیگه رفتم، روی تپه‌ی رو به دریا نشستم و زانوم رو بغل کردم.



سرم رو روی زانوم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم و گذاشتم صدای دریا بهم آرامش بده، همه جا آروم بود و با اینکه دریا کمی دور بود با این حال صدایش راحت به گوش می‌رسید.

حس کردم دست کسی روی پشت گردنم نشست، سرم رو بلند کردم اما کسی رو ندیدم، اما دست رو حس می‌کردم انگار پشت سرم بود.

حالا دست اون طرف راحت روی گردنم بود، با فشار دستش به خودم اومدم، اون کی بود؟ چرا سعی داشت خفم کنه؟

محکم از عقب هولش دادم که دستش از گردنم جدا شد، برگشتم که چشم‌هام گرد شد، الکی؟ اون...اون داشت خفم می‌کرد؟ واقعا؟

پوزخند روی لبش بود و چشم‌هاش خیلی ترسناک بود...خیلی، با دو قدم خودش رو بهم رسوند، حالا فاصله خیلی کمی بینمون بود.

با اون چشم‌های ترسناکش خیره شد توی چشم‌هام:

-های مای دیر (سلام عزیزم)

اخم‌هام درهم شد:

-اینجا چیکار می‌کنی؟ چطور روت میشه تو چشم‌هام نگاه کنی؟

پوزخندش پررنگ تر شد:

-مایا تو واقعا فکر کردی من عاشقتم؟ چطور این فکر رو کردی؟ اوه مایا تو خیلی ساده‌ای عزیزم.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

یه قدم عقب رفتم که اون باز جلو اومد، دستش رو صورتم به نوازش دراومد، تنها حسیی که داشتم فقط نفرت بود دیگه اون حس قلبی حتی یه ذره هم ازش نمونده بود.

صورتم رو کنار کشیدم که بلند خندید، تنها حسیی که الان به خنده‌هاش داشتم فقط ترس و نفرت بود، به نظرم واقعا این مرد ترسناک بود.

تو یه لحظه خنده‌اش قطع شد و اخم کرد، موهام رو از پشت تو مشتش گرفت و صورتم رو نزدیک خودش برد و غرید:

-چیه می ترسی از من؟ آره؟ بایدم بترسی می دونم می خوام چیکار کنم؟

با ترس نگاهش کردم من چطور عاشق این مرد ترسناک شده بودم؟ چطور این روی کثیفش رو ندیده بودم؟

دستش روی قلبم قرار گرفت:

-می خوام قلبت رو از سینه‌ات بیرون بکشم مایا، می خوام بکشمت.

بغض به گلوم فشار آورد اما اون ارزش هیچی رو نداشت، نه بغض من نه اشک من...هیچی، با حرص تو یه حرکت دستش رو پس زدم و به عقب هولش دادم.

داد زدم:

-برو گمشو الکس حالم ازت بهم می خوره.

سریع دویدم و به طرف بقیه رفتم که موهام از پشت کشیده شد و محکم روی زمین افتادم، از درد آخ بلندی گفتم و با حرص به پاش ضربه زدم.



تا به خودش بیاد بلند شدم و گردنش رو پیچوندم که بیهوش شد و روی زمین افتاد، نگاهم به دست‌هام افتاد که با چیزی که دیدم چشم‌هام گرد شدن، ناخون‌های دستم خیلی بلند شده بودن دقیقا شبیه پنجه یک گرگ اما سریع به حالت قبلی برگشتن، سریع دویدم و به طرف بقیه رفتم که وسط راه مایک و جرمی و پدر رو دیدم. تو چهره همشون نگرانی موج می‌زد و این نشون می‌داد که حرف‌های منو شنیدن، البته فقط مایک و پدر می‌تونستن شنیده باشن.

با تکونی که خوردم به خودم اومدم، به مایک که با نگرانی نگاهم می‌کرد خیره شدم، پدر با نگرانی گفت:

-مایا خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

سر تکون دادم:

-خوبم بابا خوبم چیزیم نیست.

-پس الکس.....

به جرمی نگاه کردم و چشمکی تحویلش دادم:

-بیهوشش کردم.

همه خندیدن و به طرف بقیه رفتیم، سوار ماشین شدیم و به طرف خونه راه افتادیم، مثلا اومده بودیم مثل قبلا خوش بگذرونیم بین الکس چیکار کرد.

صبر کن ببینم...اون چطور فهمید من کجام؟ چطور پیدام کرد؟ اصلا چرا اومد؟ چرا دوباره پیداش شد؟

با تقه‌ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم، در باز شد و مایک اومد داخل، کنارم دراز کشید و منو کشید توی بغلش.



-خوبی؟ الکس که اذیتت نکرد؟

به این توجهش لبخند زدم:

-خوبم، مگه تو هنوز نشناختی؟ نمی‌دونی کسی نمی‌تونه منو اذیت کنه؟ اخه مگه کسی جرعت داره؟

باهم خندیدیم و مایک مثل همیشه یه قلقلک کوچیک بهم داد که قهقهه‌ام بلند شد.

شیش ماه بعد:

-محکمر دختر چرا تو اصلا جون نداری؟ این ضربه مثل نوازشه تمام حرصت رو خالی کن.

به دختر رو به روم خیره شدم، دو ساعت بود داشتم بهش می‌گفتم که محکمر به اون کیسه بوکس ضربه بزنه اما نه... انگار اصلا هیچ جونی تو بدنش نبود.

با حرص و کلافه داد زدم:

-بسه تمرین تمومه.

به آسونی تونستم تشخیص بدم نفس راحتی کشیدن، به رختکن رفتم و لباسام رو عوض کردم و با یه خسته نباشید از باشگاه خارج شدم.

پنج ماه بود که پدر برام این باشگاه بوکس رو تاسیس کرده بود، حالا مثل قبلا بوکس آموزش می‌دادم.

با خستگی کلید رو از تو کیفم در آوردم و در رو باز کردم، وارد خونه شدم و سلام بلندی دادم که اوا و کندیس که اونجا بودن جوابم رو دادن.



به اتاقم رفتم و یه دوش مختصر گرفتم، یه تاپ و شلوارک سفید پوشیدم و پیش کندیس و اِوا رفتم.

-بابا و مامان و مایک کجان؟

کندیس با ذوق گفت:

-رفتن خونه‌ی ما، منم اومدم که تو و اِوا رو ببرم.

خندیدم:

-اوه چه خوب، پس من برم آماده بشم.

خندیدیم و به اتاقم برگشتم، با شوق به سمت کمد رفتم و بازش کردم؛ یه نگاه به لباسا انداختم.

یه تاپ یقه شل زرشکی با یه دامن بلند و تنگ مشکی در آوردم و پوشیدم، موهام رو فر و یه آرایش ملیح کردم.

عطر خوشبوی همیشگی‌ام رو زدم و یه پالتوی مشکی پوشیدم و کفش پاشنه ده سانتی زرشکی رو پام کردم.

کیفم رو گرفتم و پایین رفتم اِوا هم آماده شده بود، از خونه خارج و سوار ماشین کندیس شدیم، صدای بلند آهنگ شاد ما رو از جا پروند.

آهنگ خیلی قشنگی بود و حسابی هم رقصی بود، ما هم تو جامون وول می خوردیم و می خندیدیم.

به خونشون رسیدیم و وارد خونه شدیم، آقای آنتونیو و خانومش به استقبالمون اومدن، و همچنین برایان و لیزا.



لیزا و کندیس هردو شبیه مادرشون بودن، جرمی و برایان هم شبیه پدرشون؛ با مادر جرمی رو ب*و*سی کردم زن خوش برخوردی بود و به دلم نشست.

-سلام مایای عزیز، من ایارانا هستم.

لبخندی به روی مهربونش زدم:

-از آشنایی باهاتون واقعا خوشحال شدم خانوم ایارانا.

لبخند زد:

-اوه عزیزم فقط ایارانا صدام کن.

با لبخند سر تکون دادم و با لیزا و برایان احوالپرسی کردم و با اوا روی مبل نشستیم، با چشم دنبال جرمی گشتم اما نبود.

خب به من ربطی نداره اما...به من ربطی نداره، برایان رو به روم نشست:

-مایا خسته به نظر میای، چیزی شده؟

لبخند زدم:

-نه چیزی نیست، از باشگاه میام بخاطر همونه.

لبخند برایان بزرگ تر شد:

-اوه باشگاه میری؟ چه باشگاهی؟

خواستم چیزی بگم که لیزا پرید وسط حرفم:

-مطمئنم بدنسازی نیست چون هیکل خیلی ظریفی داری، حتما باشگاه رقص میری درسته؟

لبخند زدم:



-نه لیزای عزیز، باشگاه بوکس میرم.

چشم‌های لیزا و برایان گرد شدن که خنده‌ام گرفت:

-اوه جدی؟ چند ساله بوکس کار می‌کنی؟ تازه کاری حتما که هیكلت عضله‌ای نشده.

خندیدم که این دفعه اِوا گفت:

-نه اتفاقا ما یا از بچگی بوکس کار می‌کنه و سه ساله تدریس می‌کنه.

وضعشون جوری بود که گفتم الان چشم‌هاشون میوفته کف نشیمن انقدر که

چشم‌هاشون گرد شده بود.

با صدای در به سرعت نور سرم رو چرخوندم که جرمی رو دیدم، همون اول نگاهم رو

با اون نگاه خاصش غافلگیر کرد.

لبخندی بهش زدم که اون هم متقابلا لبخند زد، سلام بلندی کرد:

-همگی خیلی خوش اومدین، من لباسم رو عوض می‌کنم میام.

سریع از پله‌ها بالا رفت و از دیدم دور شد، چند دقیقه‌ای گذشته بود اما جرمی هنوز

نیومده بود.

آبمیوه‌ی آناناسی که ایارانا آورده بود رو مزه کردم، عالی بود طعم آناناس واقعا محشر

بود، طعم تعطیلات و تابستون رو می‌داد.

با صدای مبهمی و بلندی که از بالا اومد همه از جا پریدیم، سریع از جا بلند شدم و به

طرف بالا دویدم، نمی‌دونستم اتاق جرمی کدومه واسه همین برگشتم به عقب:

-اتاق جرمی کدومه؟

کندیس با ترس گفت:



-دومی.

سریع در دومی رو باز کردم که با دیدن جرمی که پهلوش زخمی شده بود جیغم بلند شد، اشک تو چشمهام جمع شد.

زخمش خیلی عمیق بود و جرمی از درد به خودش می پیچید، یاد حرف ویل افتادم اون گفته بود که زخمها رو درمان می کنه.

به طرف کندیس برگشتم:

-گوشی ات رو بده.

گوشی اش رو به طرفم گرفت که سریع شماره ویل رو گرفتم، بعد چند تا بوق برداشت:

-بله؟

با بغض نالیدم:

-ویل بیا خونه جرمی لطفا سریع بیا ویل به کمکت احتیاج داریم.

با نگرانی گفت:

-چیشده مایا؟

جیغ زدم:

-بیا ویل سریع.

قطع کردم و گوشی رو به کندیس دادم، کنار جرمی نشستم و دستم رو روی پهلوش

گذاشتم که دادش به هوا رفت، سریع دستم رو برداشتم و با بغض به صورت عرق

کرده و جمع شده از درد جرمی نگاه کردم.



با صدای آیفون سریع از پله‌ها پایین رفتم و در رو باز کردم، با دیدن ویل بغضم شکست اما سریع اشک‌هام رو پاک کردم.

ویل با نگرانی گفت:

-چی شده مایا؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

تند سر تکون دادم که پرسید:

-کی؟

نالیدم:

-جرمی، تو اتاقشه توروخدا بیا بریم کمکش کن.

در حالی که سریع به اتاق جرمی می‌رفتیم برایش قضیه رو تعریف کردم، وارد اتاق شدیم و ویل کنار جرمی نشست و دستش رو روی پهلوی جرمی گذاشت و چشم‌هاش رو بست.

صورت جرمی رفته رفته رنگ می‌گرفت و انگار آرومتر میشد، بعد چند دقیقه ویل چشم‌هاش رو باز کرد و عقب رفت اما جرمی چشم‌هاش بسته شد.

رو به ویل با ترس گفتم:

-چیشد؟

با بی حالی گفت:

-هیچی فقط داره استراحت می‌کنه زخمش درمان شد.

اما خودش حالش بد بود معلوم بود بیحاله، به اوا نگاه کردم که کنار ویل نشست و دستش رو به طرف ویل دراز کرد و اشاره زد.



ویل هم معلوم بود انرژی نداره بی چون و چرا قبول کرد، مچ دست اوا رو گاز گرفت که سریع سرم رو برگردوندم تا وسوسه نشم.

حالا که از حال جرمی مطمئن شده بودم از اتاق خارج شدم و پیش خانواده برگشتم، برایان و لیزا بدون هیچ نگرانی نشسته بودن.

واقعا این حالتشون متعجبم کرد مگه میشه برادرت زخمی بشه اما تو نگران نشی و حتی بهش یه سر هم نرنی تا ببینی حالش چگونه؟ واقعا عجیبه.

-حتما تو فکر اینی چرا ما انقدر خون سردیم درسته؟ خب باید بگم از این اتفاقها زیاد برای جرمی میوفته و ما هم یه دکتر داریم برای جرمی، برای همین هیچوقت نگران نمیشیم چون می‌دونیم اون هیچی‌اش نمیشه.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم، خب دکتر دارین که دارین به من چه؟ از این اتفاقها زیاد میوفته؟ خب اگه یه روز بمیره چی؟ بالاخره اتفاق یه بار میوفته یعنی اونا نگران این نمیشن؟

با صدای اوا به خودم اومدم:

-مایا کجایی؟

با گیجی نگاهش کردم:

-چیشده؟

خندید:

-تو باغ نیستی‌ها، میگم جرمی حالش خوبه نگران نباش.

سر تکون دادم که همون لحظه ویل و جرمی با هم پایین اومدن، با دیدن جرمی چشم‌هام گرد شد، مگه اون نباید استراحت می‌کرد؟ پس چرا پایین اومد؟



صدای کندیس دم گوشم از جا پروندم:

-جرمی عادت به ضعیف بودن و استراحت کردن نداره.

اخم کردم:

-خب نمیشه که، اگه استراحت نکنه ضعیف میشه.

خندید:

-چیشده؟ خیلی برات مهم شده‌ها.

اخم‌هام درهم شد:

-کندیس حرفت رو نشنیده می‌گیرم.

بدون هیچ حرفی سر پایین انداخت، باید عادت می‌کردم تا به کسی زیاد اهمیت ندم

که این جور برای کسی سوتفاهم پیش نیاد.

-چرا اخم‌هات توهمه خانوم بوکسر؟

لبخند محوی زدم:

-نه این طور نیست.

سر تکون داد و لبخند مرموزی زد، با شک نگاهش کردم به این لبخندش حس خوبی

نداشتم، بهتره بگم به آدم‌های مرموز حس خوبی نداشتم.

با حس دستی روی شونه‌ام از برایان مشکوک چشم برداشتم، جرمی کنارم نشسته

بود و با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد.

با لبخند گفتم:

-خوبی؟ می‌بینم که ویل کارش رو خوب انجام داده هیچ زخمی نداری.



اخم کوچیکی رو پیشونی اش نشست:

-شیفته‌ی برایان شدی که اون جوری خیره نگاهش می کردی؟

ابروهام بالا پریدن متعجب به جرمی نگاه کردم، دنبال شوخی توی چهره اش بودم
اما... اخم و جدیتش می گفت اصلا شوخی نکرده.

متعجب گفتم:

-چی میگی جرمی؟ حالت خوبه؟ من اصلا خیره نشدم روش.

پوزخند زد:

-آها اون من بودم که روش قفلی زده بودم حتما.

دیگه داشت زیاده روی می کرد اصلا به اون چه؟ چرا این سوال ها رو می پرسید و این
چرت و پرت ها رو می گفت؟

اخم کردم:

-به تو مربوطه؟ حتی اگه شیفته اش شده باشم تو چیکار داری؟

یه لحظه نگاهش مبهوت شد اما ثانیه دیگه سرد و جدی شد، جوری که یه لحظه با
خودم گفتم حتما توهم زدم که تعجب کرده.

سر تکون داد و با سردترین حالت ممکن گفت:

-درست میگی به من ربطی نداره.

سر برگردوند و مشغول صحبت با پدر شد، حالا من بودم که مبهوت نگاهش می کردم،
یکی به من بگه چی شد یهو؟ چرا این جوری رفتار کرد؟



با بیخیالی شونه بالا انداختم و به طرف کنديس و اوا برگشتم اما وسط راه نگاه برايان رو روی خودم دیدم.

سوالی نگاهش کردم که چشمکی بهم زد، متعجب نگاهش کردم و سریع به طرف جرمی برگشتم اما اون به من نگاه نمی کرد.

اه اصلا به جرمی چه؟ چرا من جووری رفتار می کردم که انگار به جرمی خ ی انت میشد؟ من یه دختر آزاد بودم و می تونستم با هرکی که دلم می خواست باشم و این به هیچ کسی جز خانوادهام مربوط نبود.

دوباره به برايان نگاه کردم اما اون اونجا نبود، شونه بالا انداختم و به طرف دخترا برگشتم که با برايان چشم تو چشم شدم.

یه لحظه از شوک هین بلندی کشیدم که همه به طرف من برگشتن اما برايان بلند خندید، کنديس با کنجکاوی گفت:

-چیشد ما یا؟

چشم غره ای به برايان رفتم و گفتم:

-چیزی نیست عزیزم برايان یهو اومد منم ترسیدم همین.

همه سر تکون دادن و به کار خودشون مشغول شدن حتی جرمی، اوف باز جرمی من باید از جرمی دور می شدم نمی خواستم بازم درگیر اون حس لعنتی و عذاب آور بشم.

به برايان نگاه کردم:

-چرا اومدی اینجا؟

یه ابروش رو بالا انداخت:

-اینجا خونهی منه یادت رفته؟ اینجا نباشم کجا باشم؟



سر تکون دادم:

-منظورم اینه چرا کنار من نشستی؟

-آها خب دیدم تنهایی و کسی نیست باهاش حرف بزنی واسه همین اومدم پیش تو.

پوزخند زدم:

-توصیه می کنم پیش یه چشم پزشک برو، کسی نیست من باهاش حرف بزنی؟ پس

کندیس و اوا اینجا چی هستن؟ اونا رو ندیدی؟

نیشخند زد و سرش رو نزدیک تر کرد:

-مایا چرا حرص می خوری؟ عادی باش مگه چی شده که انقدر حرص می خوری؟ نکنه

کسی تو زندگیت و تو بخاطر همین نمی خوای کسی نزدیکت بشه، هوم؟

با تمسخر خندیدم:

-اوه برایان حرف فانی زدی، من از هیچ کس نمی ترسم حتی اگه کسی هم توی

زندگی ام باشه من راحت می گم به اون طرف من ترس از کسی ندارم برایان.

-پس چرا بعد چشمکی که من بهت زدم به جرمی نگاه کردی، از نگاهت ترس می بارید

چرا ترسیدی جرمی دیده باشه؟ نکنه چیزی بینتونه؟

اخم هام درهم شد:

-بس کن برایان با این حرف ها به چی می خوای بررسی؟ تموم کن این حرف ها رو چون

واقعا مسخره ست.

بلند شدم و دقیقا کنار اوا و کندیس نشستم، کندیس داشت از یه نفر تعریف می کرد

و عشق از چشم ها و حرف ها می بارید.

با شیطنت بین حرفش پریدم:



-هی دختر این کیه که دلت رو برده؟ به ما هم نشونش بده.

کندیس خندید:

-اوه چشم دیگه چی؟

حالت متفکر به خودم گرفتم و بعد گفتم:

-فعلا فقط همین.

همگی خندیدیم و کندیس گفت:

-باشه مایا فردا همگی باهم میریم سر قرار، موافقی بگم دوست هاش رو هم بیاره که

شماها تنها نباشین؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که ریز ریز خندید، خودمم خندیدم و سری از تاسف براش

تکون دادم.

-اوه کندیس تو بالاخره کار خودت رو کردی؟

خندید:

-پس چی فکر کردی؟ فکر کردی بایه چشم غره‌ی تو من حرف گوش میدم؟ نه

پرنسس مایا همچین چیزی در کار نیست.

چشم‌هام رو گرد کردم:

-اوه کندیس زبون وا کردی.

اوا با خنده گفت:

-اثرات گشتن با اون پسرست.



خندیدیم و باهم وارد کافی شاپ شدیم، اون پسر به گفته‌ی کندیس دو تا از دوست‌هایش رو هم آورده بود.

به میز اون پسرها رسیدیم که پسرها بلند شدن، تو یه نگاه هر سه تاشون جذاب بودن، بهشون خیره نشدم تا یه وقت سوتفاهم پیش نیاد.

پسر وسطی لبخند زد و با دست به صندلی‌ها اشاره کرد:

-بفرمایید بشینید.

کندیس وسط من سمت چپ و اوا هم سمت راست نشست، میز کنار شیشه بود و من دقیقاً طرف شیشه بودم.

زیر چشمی به پسرها نگاه کردم، پسر رو به روی من پوست برنزه، چشم‌های کهربایی، موهای روشن و لب و بینی خوش فرمی داشت، خوشتیپ و خوش هیكل هم بود.

پسر وسطی پوست سفید، چشم‌های قهوه‌ای روشن، موهای تیره، بینی عملی و لب نازکی داشت، چهره‌اش معمولی بود اما خوشتیپ و خوش هیكل بود.

پسر رو به روی اوا هم پوست برنزه، چشم‌های زیتونی، موهای هم‌رنگ چشم‌هایش، بینی و لب خوش فرم، اون هم تیپ و هیكلش عالی بود.

با صدای پسر وسطی دست از آنالیز برداشتم:

-خوشحالم که از الان با دوست‌های کندیس آشنا شدم، من دیوید هستم.

به پسر روبه روی من اشاره کرد:

-این هم آرتور.

و به پسر رو به روی اوا اشاره کرد:

-این هم خوان.



آرتور چشم غره‌ای به دیوید رفت و غرید:

-این به درخت می‌گن.

دیوید چشم چرخوند:

-حالا ولش کن.

رو به ما گفت:

-خب خانوما شما خودتون رو معرفی نمی‌کنید؟

کندیس با عشوه گفت:

-خب منو که می‌شناسی.

دیوید با شیفتگی نگاهش کرد:

-مگه میشه تورو نشناخت؟

سر تکون دادم و با لبخند گفتم:

-من ما یا هستم.

اوا هم خودش رو معرفی کرد و همه اظهار خوشحالی کردیم، دیوید منو رو برداشت:

-خب خانوما نوشیدنی چی سفارش می‌دید؟

به منو نگاه کردم:

-من کاپوچینو.

کندیس اسپرسو و اوا هم قهوه تلخ سفارش داد، پسرا هم همه قهوه سفارش دادن،

گارسون بعد چند دقیقه نوشیدنی‌ها رو آورد.



اصلا حوصله اون فضا رو نداشتم، نمی دونستم چرا کلافه بودم، شاید اصلا حوصله هیچی رو نداشتم.

به بخارهایی که از فنجون کاپوچینو بیرون میومد خیره شدم، کندیس و دیوید عاشقانه باهم حرف می زدند و بدتر حوصله ام رو سر می بردن.

یوف کلافه ای کشیدم و بلند شدم که همه نگاه ها به طرف من برگشت، کندیس با تعجب گفت:

-چیشده مایا؟

لبخند مصنوعی زدم:

-من باید برم خونه.

با این حرفم اوا هم سریع بلند شد انگار که اونم خیلی حوصله اش سر رفته بود.

لبخند مصنوعی بهشون زدم و با یه خدافظ از اونجا خارج شدیم، اوا نفس عمیقی کشیدم که زدم زیر خنده خودش هم خندید.

-واقعا چقدر حوصله سر بر.

سر تکون دادم و حرفش رو تایید کردم، به خونه رسیدیم و اوا در رو باز کرد و داخل رفتیم که با صحنه مقابل سر جامون میخکوب شدیم.

اوا زودتر از من به خودش اومد و جلو رفت اما من.... نمی تونستم از جام تکون بخورم فقط خیره بودم به جسم های بی جون خانواده ام.

به زور پاهام رو حرکت دادم و کنارشون نشستم، پدر و مادر قلبشون کنارشون بود اما مایک.... سرش کنده بود.



انقدر که چشم‌هام گشاد شده بود حس می‌کردم هر لحظه امکان داره بیوفته کف خونه، کاش میوفتاد... کاش چشم‌هام درمیومد و خانواده‌ام رو تو این حالت نمی‌دیدم.

کی؟ آخه کی دلش اومد این کار رو باهاشون بکنه؟ چرا این کار رو کرد؟ من... من خیلی وقت نبود که دوباره کنارشون بودم اما حالا... حالا باز از دستشون دادم.

باز آغوش گرم و امن پدرم رو از دست دادم، محبت‌های بی منت مادرم رو از دست دادم، شوخی‌ها و مهربونی‌های برادرم رو از دست دادم.

حضور کسی رو کنارم حس کردم، سر بلند کردم که ویل رو دیدم، با ناراحتی نگاهم می‌کرد اما من نمی‌تونستم عکس‌العملی نشون بدم.

دوباره به جسد خانواده‌ام نگاه انداختم، نمی‌تونستم حرفی بزنم یا کاری کنم، با شنیدن صدام برگشتم.

جرمی و کندیس بودن، کندیس به طرفم دوید و بغلم کرد و زد زیر گریه، بغض داشت خفم می‌کرد اما نمی‌تونستم گریه کنم.

کندیس ازم جدا شد و با نگرانی نگاهم کرد:

-مایا خوبی؟ چرا... چرا گریه نمی‌کنی؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ یه چیزی بگو دیگه.

خودمم می‌خواستم اما نمیشد، نمی‌تونستم بغضم رو بشکنم با اینکه نفسم داشت بند میومد، با سوزش صورت‌م به خودم اومدم و یه قطره اشک از گوشه چشمم رو گونه‌ام فرود اومد و بقیه هم راه خودشون رو پیدا کردن.

جیغ بلندی زدم که طعم خون رو حس کردم، به طرف پدر رفتم و جسم بدون قلبش رو توی آغوش گرفتم و زار زدم.



با غصه نگاهم کرد و منو روی تخت خوابوند، دستش رو داخل موهام فرو برد و مشغول نوازشش شد.

با هق هق زمزمه کردم:

-چرا من؟ چرا این بلاها سر من میاد؟ مگه من چیکار کردم آخه؟ تقاص چی رو دارم انقدر سخت پس میدم؟ من...من دوباره به دست آورده بودمشون حالا باز تنهام گذاشتن، بازم تنها شدم بازم بیکس شدم.

کنارم نشست و سرم رو بلند کرد و روی پاش گذاشت، دوباره مشغول نوازش موهام شد.

-آروم باش مایا غصه نخور، تو تنها و بیکس نیستی ما کنارتیم تنهات نمی‌ذاریم.
هق هقم بلندتر شد:

-من بدون اونا می‌میرم جرمی من نمی‌تونم بدون اونا.

دستش روی صورتم نشست و اشک‌هام رو پاک کرد، دهنش باز شد خواست چیزی بگه که تقه‌ای به در خورد و در باز شد.

کندیس و ویل و اوا وارد اتاق شدن، همه با ناراحتی نگاهم می‌کردن، چشم‌هام رو بستم تا نگاه ترحم انگیزشون رو نبینم.

دل‌م خواب می‌خواست می‌خواستم بخوابم تا حداقل چند ساعت آروم باشم اما نمیشد، این چیزی که می‌خواستم امکان پذیر نبود.



چهل روز گذشت چهل روزی که خانواده‌ام دیگه نبودن، کسی نبود جدی اما مهربون نگاهم کنه، کسی نبود با مهربونی بهم لبخند بزنه و موهام رو نوازش کنه، کسی نبود باهام کل کل کنه و حرصم بده اما در عین حال مرهم دردهام باشه.

چهل روز بود که از اتاقم تکون نخوردم خون و غذا نخوردم بیرون نرفتم، روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم و به عکس خانوادگی مون نگاه می‌کردم. هر روز ویل کندیس جرمی اوا حتی لیزا و برایان بهم سر می‌زدن اما من حالم بهتر که هیچ بدتر میشد.

نبود خانواده‌ام هر روز بیشتر حس میشد و این خیلی عذاب آور بود، باز باید دلتنگی و حسرت خانواده می‌کشیدم.

با باز شدن در نگاهم از قاب عکسمون کنده شد و به طرف در رفت، طبق معمول جرمی بود تو این چهل روز همیشه میومد و تا چند ساعت کنارم می‌موند.

لبخند محوی حواله‌اش کردم که لبخند بزرگی روی لبش نقش بست، رو به روم روی تخت نشست، نگاهش یه جوری بود انگار... انگار که کلافه بود.

دستش روی صورتم نشست که چشم‌هام خود به خود بسته شد، صداش گوشم رو نوازش داد:

-اومدم ازت خداحافظی کنم.

چشم‌هام به سرعت نور باز شد با بهت نگاهش کردم، کجا می‌خواست بره؟ یعنی.... انگار سوالم رو از نگاهم خوند که خودش گفت:

-می‌خوام برم آمریکا، شاید برگشتم شاید هم نه معلوم نیست.

باز... باز داشتم یه عزیزم رو از دست می‌دادم، باز هم.... اشک توی چشم‌هام جوشید.



-چرا می‌خواهی بری؟

-برای کار و یه دلیل دیگه که نمی‌تونم بگم.

سر تکون دادم و به زور بغضم رو قورت دادم تا نشکنه و حال خرابم رسوام نکنه،
لبخند مصنوعی زدم:

-خب خوبه بهت خوش بگذره.

لبخند محوی زد اما نگاهش....مثل همیشه نبود نگاهش غمگین بود کلافه بود، دیگه
مثل همیشه نمی‌خندید و خاص نبود.

-فقط ازت یه یادگاری می‌خوام.

سوالی نگاهش کردم که دستش رو روی چشم‌هام گذاشت، چشم‌هام بسته شد
, نمی‌دونستم به چه دلیلی اما اشک‌هام سرازیر شدن و ناخودآگاه همراهیش کرد،
روی تخت درازم کردم و.....

سریع از رو تخت بلند شد و لباس‌هاش رو پوشید و به طرف در رفت، قبل اینکه
دستش به دستگیره برسه صداس زدم که ایستاد.

حرفی برای گفتن نداشتم نمی‌دونستم اصلا چرا صداس کردم، انگار خودش هم فهمید
که با صدای خشدار گفت:

-بیخیال مایا فراموشش کن، خدافظ.

از جا بلند شدم و لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم اما اون از خونه رفته بود،
با بغض روی زمین نشستم و زانوم رو تو دلم جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.

با حس دستی که روی شونه‌ام نشست مثل جت سرم رو بلند کردم اما سریع بادم
خوابید، فکر می‌کردم جرمی برگشته اما ویل بود که رو به روم ایستاده بود.



لبخند محوی زدم و بلند شدم، با نگرانی نگاهم می کرد اما من نگران نبودم فقط دلم گرفته بود، از اینکه جرمی کارش رو کرد و رفت، بدتر از اون قبلش رفتن گفت فراموش کنم.

ممکن بود این اتفاق مهم رو فراموش کنم؟ مطمئن نبودم، شاید اون براش مهم نبود و می تونست فراموش کنه اما من نمی تونستم.

سری به معنای "چییه" بالا انداختم که سر پایین انداخت:

-تو که می دونستی میره چرا گذاشتی؟

با تعجب نگاهش کردم:

-چی رو گذاشتم ویل؟

اخم هاش درهم شد:

-چرا گذاشتی کارش رو بکنه با اینکه می دونستی میره و ممکنه هیچوقت برنگرده.

سر پایین انداختم واقعا جوابی واسه سوالش نداشتم چون حتی خودمم نمی دونستم دلیل این کار احمقانه ام چییه، وقتی خودم نمی دونستم چطور به ویل توضیح می دادم؟

در باز شد و اوا داخل اومد با دیدن ما که جلوی در نشسته بودیم متعجب شد.

-چیزی شده؟ چرا اینجا نشستین؟

سر تکون دادم:

-نه چیزی نشده.

سر تکون داد و به سمت پله ها رفت، وسط راه بود که دوباره برگشت طرف ما، رو به من گفت:



-راستی جرمی امروز می‌خواد بره آمریکا، من می‌خوام برم فرودگاه برای خدافظی تو
نمیای؟

باید می‌رفتم؟ اون بهم گفته بود اون اتفاق رو فراموش کنم خب پس من چرا با نرفتنم
خودم رو ضعیف نشون می‌دادم و اینکه چرا باید نشون می‌دادم این اتفاق برام مهمه؟
سر تکون دادم:

-آره میام، میرم آماده بشم.

بی توجه به نگاه متعجب ویل از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم، با دیدن تخت نامرتب
دوباره یاد جرمی افتادم و اشک تو چشم‌هام جوشید اما پشش زدم.

لباس‌هام رو درآوردم و وارد حموم شدم، یه دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم و از حموم
خارج شدم.

یه پیرهن تقریبا تا زانوی مشکی پوشیدم، موهام رو خشک و صاف کردم و همه
موهام رو جمع کردم.

آرایش ملیحی کردم و بوت و پالتوی مشکی‌ام رو پوشیدم، گوشی رو توی کیفم
گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

اوا هم آماده روی کاناپه نشسته بود، صدایش کردم که بلند شد انگار ویل هم رفته بود،
از خونه خارج شدیم و سوار ماشین اوا شدیم.

تا رسیدن به فرودگاه هیچ کدوم حرفی نزدیم، انگار اوا هم متوجه حال خراب من
شده بود که هیچی نمی‌گفت.

با رسیدن به فرودگاه بغض به گلوم نشست اما من قوی بودم، یک بار گذاشتم یه نفر
شکستن منو ببینه اما این دفعه دیگه حماقت قبل رو نمی‌کردم.



از ماشین پیاده و وارد فرودگاه شدیم که خانواده جرمی رو دیدم و البته خودش که تو بغل کندیس بود.

نزدیکشون رفتیم که همه نگاهشون به طرف ما برگشت، به زور لبخندی روی لبم نشوندم و بهش خیره شدم.

جلو رفتم و کنار کندیس وایستادم، جرمی به من نگاه کرد که گفتم:

-بهت خوش بگذره.

سر تکون داد و خواست چیزی بگه که یه دختر کنارش قرار گرفت و دستش رو دور بازوی جرمی حلقه کرد.

با تعجب به جرمی نگاه کردم و بعد به کندیس که لبخند شرمنده‌ای تحویل داد و سر پایین انداخت:

-خب راستش ما یه هفته پیش برای جرمی رفتیم خاستگاری و این دختر هم آنجلا نامزد جرمیه، خب من خواستم بهت بگم اما می ترسیدم ناراحت بشی که تو توی این حالی و ما بلند شدیم رفتیم خاستگاری.

هیچکدوم از حرف‌های کندیس رو نمی فهمیدم فقط دو کلمه توی گوشم می پیچید، "خاستگاری" و "نامزد."

اون نامزد کرده بود اون هم یه هفته اما باز امروز.....چرا؟ چرا با من این کار رو کرد؟ می‌گیم ال‌کس نقشه داشت اما جرمی چرا؟ اون دیگه چرا بهم ضربه زد؟ چرا همه سعی داشتن منو بشکونن؟

اشک توی چشم‌هام جمع شد فقط خدا خدا می کردم سرازیر نشن و رسوا نکنن، با همون چشم‌های اشکی به چشم‌های جرمی خیره شدم و لبخند تلخی زدم.

به دختر زیبایی که رو به روم بود نگاه کردم و لبخند مصنوعی تحویلش دادم:



-تبریک می‌گم آنجلای عزیز.

آنجلا اما برعکس من لبخند گرمی حواله‌ام کرد و ممنون زیر لب گفت، دلم می‌خواست تنها بودیم و فقط از جرمی می‌پرسیدم چرا؟ چرا این کارو با من کردی؟

صدای اعلام پرواز اومد و جرمی گفت:

-پروازمون رو اعلام کردن باید بریم، همگی مواظب خودتون باشین، خدافظ.

نگاهی به چشم‌هام کرد که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشک‌هام سرازیر شد که سریع سر پایین انداختم و از فرودگاه خارج شدم.

روی زمین نشستم و بغض شکست، دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدام رو کسی نشنوه، بازم یه نفر تنهام گذاشت بازم یه نفر قلبم رو، روحم رو، غرورم رو شکوند، بازم یه نفر اشکم رو درآورد.

با فرو رفتن توی آغوش کسی گریه‌ام رو قطع کردم و از آغوشش بیرون اومدم، کندیس بود که با ناراحتی نگاهم می‌کرد.

سریع اشک‌هام رو پاک کردم و لبخند مصنوعی به کندیس ناراحت زدم:

-چته دختر؟ چرا این همه ناراحتی؟ اوه یادم رفت اونی که رفت داداشت بود حواس برام نمونده.

-چرا گریه کردی؟

با من گفتم:

-خب..خب یه لحظه یاد مایک افتادم گریه‌ام گرفت هم..همین.

سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت، بلند شدم و لباسم رو تکوندم تا خاکش پاک بشه، تو یه لحظه یه قیافه آشنا دیدم.



با پوزخند دست تکون داد و چند ثانیه بعد دیگه اونجا نبود، با حرص جیغ خفه‌ای کشیدم و ناخون‌هام رو توی کف دستم فرو کردم که سوزش بدی توی دستم پیچید. آخ آرومی از درد گفتم و به دستم نگاه کردم، با دیدن دستم چشم‌هام گرد شد این دومین بار بود که دستم این جوری میشد.

با جیغ بلند کنديس به خودم اومدم و بهش نگاه کردم، اون هم به دستم خیره بود، دوباره به دستم نگاه کردم دوباره به حالت عادی برگشته بود.

با جیغ کنديس همه از فرودگاه خارج شدن و به طرف ما اومدن، برایان با نگرانی پرسید:

-چیشده چرا جیغ کشیدی؟

کنديس با تعجب و تته پته گفت:

-دس... دستاش شب... شبیه گ... رگ ش... ده... ود.

لیزا داد زد:

-چی؟ گرگ؟

کنديس سر تکون داد که ویل با عجله به طرفم اومد، با کنجکاوی پرسید:

-چه موقع‌هایی اینجوری میشی؟

یکم فکر کردم اون موقع هم عصبی شده بودم اینجوری شد الان هم عصبی شده بودم.

-وقت‌هایی که عصبی میشم اینجوری میشم.

-چند بار اینجوری شدی؟



-دوبار.

برایان کنار ویل ایستاد و دم گوشش چیزی گفت که ویل سر تکون داد، برایان به من نگاه کرد و بعد به کنديس نگاه کرد.

رو به همه گفت:

-به یه جای خلوت میریم.

ایارانا با تعجب گفت:

-برایان پسرم چیشده؟

برایان به طرف مادرش لبخندی زد:

-بریم تا بهتون بگم.

با تعجب با ویل و بقیه همراه شدم تا ببینم می خوان چیکار کنن؛ به جنگل که رسیدیم برایان تو یه حرکت به گرگ تبدیل شد.

با تعجب به گرگ قهوه‌ای رو به روم نگاه کردم تا ببینم می خواد چیکار کنه، تو یه حرکت به طرفم اومد و کتفم رو گاز گرفت.

نفسم حبس و چشم‌هام گشاد شدن، مبهوت به چشم‌های نگران بقیه و در آخر به چشم‌های مرموز برایان نگاه کردم.

یه گاز گرگینه خون آشام رو می‌کشه یعنی من الان می‌مردم؟ خدای من اون چطور این کار رو کرد؟ ویل چطور بهش اجازه این کار رو داد؟ حتما اون هم داشت بهم ضربه می‌زد.

تو یه لحظه وجودم پر از خشم شد، به طرف ویل حمله ور شدم و یقیه‌اش رو گرفتم و داد زدم:



-توام شدی مثل اون عوضی؟ توام داری بهم ضربه می‌زنی می‌خوای منو بکشی؟
چرا؟

ویل مبهوت و ساکت بهم خیره شده بود و من تازه نگاهم به انگشت‌هام افتاد که دوباره اون شکلی شده بودن.

یقیه‌اش رو ول کردم و نفس عمیقی کشیدم که بعد چند لحظه دوباره به حالت عادی برگشت.

برایان با چشم‌هایی که برقش چشم همه رو کور می‌کرد گفت:
-یه نگاه به کتفت بکن.

به کتفم نگاه کردم که شوکه شدم چطور امکان داشت؟ یعنی این حرف‌ها همه الکی بود؟ یعنی گاز گرگینه خون آشام رو نمی‌کشت؟
سوالی به برایان نگاه کردم که دوباره گفت:

-چشم‌هات هم خیلی روشن شده بودن و هم چنین انگشت‌هات هم اون شکلی شد.
کمی مکث کرد پوزخندی زد:
-تبریک می‌گم مایا تو یه دو رگه‌ای.

مبهوت به ویل نگاه کردم:

-مثل اینکه اول گرگینه بودی و بعد هم خون آشام شدی، الان هم...یه دورگه‌ای.
کندیس با بهت گفت:

-پس چرا تا الان هیچی نشون نمی‌داد؟
برایان گفت:



-خب بستگی به سن طرف داره مثلا تو الان یه ساله فهمیدی و همه چیت نشون داده، فقط هم یه سال تفاوت سنی داری با ما یا درسته؟

کندیس سر تکون داد:

-درست میگی.

با خوشحالی به طرفم اومد و بغلم کرد اما من...هنوز مات و مبهوت بودم، با بهت گفتم:

-چقدر طول می کشه تا همه چی کامل بشه؟

کندیس:

-یه ماه و بعد یک ماه می تونی کاملا تبدیل بشی.

سر تکون دادم و به این همه ذوق کندیس لبخند محوی زدم، انگار اوا حال بدم رو حس کرد که گفت:

-بهبتره برگردیم خونه.

همه موافقت کردن و دوباره با اوا برگشتم به خونه، اوا گفت:

-موافقی زنگ بزنی یه پیتزایی ساندویچی چیزی بیارن؟

با حرف اوا تازه فهمیدم چقدر گشمنه، سر تکون دادم:

-آره من ساندویچ می خورم.

سر تکون داد و گوشه اش رو برداشت و زنگ زد، به اتاقم رفتم و لباسم رو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم و دوباره پیش اوا برگشتم.

سر میز نشستیم و منتظر اومدن سفارش شدم، سرم به شدت درد می کرد چشم هام رو بستم تا آرام بگیرم.



اما با بستن چشمم همه چی بدتر شد، تصویر جرمی و نامزدش آنجلا جلو چشمم نقش بست انگار که چشمهام باز باشه و اون‌ها جلو چشمم باشن.

چشمم رو سریع باز کردم تا یه وقت بغضم نشکنه، هر وقت می‌خواستم قوی باشم همه چی بدتر میشد انگار این دنیا کمر به نابودی من بسته بود.

با صدای آیفون از جا پریدم اوا خندید که لبخند محوی زدم، از آشپزخونه خارج شد و من لبخندم به بغض تبدیل شد اما با اومدن دوباره اوا سعی کردم بغض رو قورت بدم.

مشغول خوردن ساندویچم شدم اما اصلا از گلوم پایین نمی‌رفت انگار یه سنگ بزرگ مانع لقمه بود، می‌دونستم اون سنگ بزرگ همون بغضمه اما من سعی نداشتم این بغض رو بشکنم.

با صدای اوا بهش نگاه کردم:

-چیشده مایا؟ چرا غذات رو نمی‌خوری؟

لبخند زدم:

-چیزی نیست فقط میل ندارم.

بلند شدم و در حالی که به طرف اتاقم می‌رفتم گفتم:

-من میرم تو اتاق.

وارد اتاق شدم و در رو بستم، هنوز بوی جرمی رو می‌تونستم توی اتاق حس کنم شاید هم توهم بود نمی‌دونم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی جرمی توی مشامم پیچید و بغضم رو بیشتر کرد.



با پاهای لرزون به طرف آینه رفتم و به خودم نگاه کردم، من تا یه سال پیش دختری بودم که هیچکس نمی‌تونست بشکونتش، نمی‌تونست ناراحتش کنه، نمی‌تونست قلبش رو بسوزونه اما حالا....

حالا همه این بلاها سرم اومده و همش بخاطر این قلب لعنتیه که انقدر زود لرزیده و گذاشته یه نفر توش پا بزاره.

وقتی الکس رفت و تنهام گذاشت با خودم عهد بستم که نذارم دیگه کسی تو این قلب لعنتی پا بزاره اما نشد...نتونستم جلوش رو بگیرم.

با حرص از جلوی آینه کنار رفتم و روی تخت دراز کشیدم که باز بوی جرمی تو مشامم پیچید.

بالشت رو گرفتم و جلوی بینی‌ام گرفتم که بوش صد برابر واضح تر شد، اون بالشت رو بغل کردم و بغضم بی صدا شکست و اشک‌هام مظلومانه سرازیر شدن.

با صدای زنگ گوشی‌ام دست از گریه برداشتم، بلند شدم و گوشی رو از داخل کیفم درآوردم.

شماره کندیس بود اتصال رو زدم:

-جانم کندیس؟

-هی مایا خوبی؟ چرا انقدر صدات گرفته؟ نکنه دلت برای من تنگ شده نشستی گریه کردی؟

آروم خندیدم:

-دیوونه‌ی خودشیفته، دلم برای هرکی تنگ بشه واسه تو نمیشه.

با لحن ناراحتی گفت:



-واقعا که، من رو بگو زنگ زدم به تو تا بگم بریم یه استخر پارتی توپ و خوش بگذرونیم اما تو...نوچ نوچ نوچ واقعا که ما یا ازت انتظار نداشتیم تو دلم رو بدجور شکستی شیرم رو حلالت نمی کنم.

با صدای بلند خندیدم که خودش هم خندید:

-اوخ فکر کنم زیاده روی کردم، اوه آخه مگه من به تو شیر دادم؟ وای نکنه دادم یادم نمیاد؟

با خنده گفتم:

-وای کنديس ديوونه بسه، اين استخر پارتی چه ساعتی هست؟

-یه ساعت دیگه خودم میام دنبالت، خوشگل کن ببینم دل چند نفر رو می بری، بای بای هانی.

لباس هام رو درآوردم و وارد حموم شدم، یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حموم خارج شدم.

به طرف کمد رفتم و یه ست خوشگل بنفش برداشتم و پوشیدم و روش یه لباس مخصوص روی لباس زیر پوشیدم.

موهام رو خشک و بعد پایین موهام رو فر کردم، یه میکاپ برنزه انجام دادم، واقعا متفاوت شده بودم چون تا حالا این جوری آرایش نکرده بودم.

کمی عطر زدم و بارونی مشکی رنگم رو پوشیدم و با گرفتن کیفم از اتاق خارج شدم، اوا با دیدنم لبخندی زد اما من با دیدنش شوکه شدم.

-کنديس مگه به تو نگفت؟

سر تکون داد:



-چرا گفت اما من اصلا حوصله‌اش رو ندارم مایا لطفا اصرار نکن، تو برو و به جای من هم خوش بگذرون.

-اما اوا...

اخم کرد:

-مگه نمیگم اصرار نکن حرف گوش کن دختر.

صدای بوق ماشین کنديس اومد از اوا خدافظی کردم و از خونه خارج شدم، کنديس با دیدنم چشم‌هاش برق زد.

خودش هم خوشگل شده بود، یه ست آبی فیروزه‌ای پوشیده بود و روش یه کت زرشکی رنگ پوشیده بود.

چشمکی بهش زدم:

-هی بلا چه ست خوشگلی.

خندید:

-یعنی می‌خوای بگی من قشنگ نشدم؟ فقط ستم قشنگه؟

سوار ماشین شدم و خندیدم:

-یعنی تو به یه لباس هم حسودی می‌کنی دختر؟

چشم چرخوند:

-بیخیال حالا، توام خیلی خوشگل شدیا دختر این میکاپ چقدر بهت میاد.

لبخند با نازی زدم و به بیرون خیره شدم، با رسیدن به مقصد از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه شدیم که یه دختره به طرفمون اومد و رو به کنديس گفت:



-اوه هانی خوشحالم که اومدی.

کندیس لبخند سردی زد:

-ممنون عزیزم.

پالتوش رو درآورد و به طرف دختره گرفت:

-عزیزم اینا رو هم بگیر آویزون کن.

دختره ماتش برده بود، خنده ریزی کردم و بارونی ام رو درآوردم و به دست دختره دادم.

وارد حیاط پشتی شدیم خیلی شلوغ بود، با دیدن شلوغی از اومدنم پشیمون شدم اصلا حوصله شلوغی رو نداشتم.

رو به کندیس گفتم:

-من می خوام برم اصلا حوصله ندارم کندیس.

اخم کرد و چشم غره‌ی وحشتناکی بهم رفت، دستم رو گرفت و به یه طرف کشید.

کنار استخر نشستیم و پامون رو توی آب گذاشتیم، فضای خیلی قشنگی داشت.

همه جا سرسبز و پر درخت بود و وسط حیاط استخر خیلی بزرگی داشت، رنگ سبز و آبی واقعا هارمونی خیلی زیبایی داشت.

بعضی‌ها داخل استخر و بعضی‌ها هم دور استخر بودن، با دیدن الکس دقیقا رو به روی خودم وجودم پر از خشم و نفرت شد.

با صدای متعجب کندیس چشم از الکس برداشتم:

-مایا چی شده؟ حواست باشه چشم‌هات دوباره روشن شده.



سریع سرم رو پایین انداختم و به دستم نگاه کردم، باز هم مثل پنجه‌ی گرگ شده بود.

به این فکر کردم چقدر می‌تونه مضحک باشه که من بین این همه جمعیت به گرگ تبدیل بشم.

کندیس دستم رو گرفت:

-بهتره بریم توی استخر اینجوری کمی آرومتر میشی.

سر تکون دادم و اون شنل حریر بنفش رنگ روی ستم رو درآوردم و به داخل استخر رفتم.

واقعا انگار داشتم آروم می‌شدم، کمی شنا کردم که نفس کم آوردم بالای آب رفتم که دوباره نگاهم به الکس افتاد و خشم وجودم رو در بر گرفت.

دوباره به داخل آب رفتم و تندتر شنا کردم، می‌خواستم با شنا کردن حرص و خشمم رو خالی کنم.

لعنتی نباید میومدم با اومدنم فقط اعصابم بیشتر خراب شد، از آب خارج شدم که پام لیز خورد.

نزدیک بود با کمر به زمین برخورد کنم که دستی دور کمرم حلقه شد و نجاتم داد، بوی عطر تلخ و سردی مشامم رو پر کرد.

چشم‌هام رو باز کردم که با چشم‌های قهوه‌ای رو به رو شدم، چشم‌هایی که بینهایت شبیه جرمی بود.

با یادآوری جرمی آهی از درد کشیدم و از آغوش برایان خارج شدم، نگاهی از سرتاپا بهم انداخت و نیشخند زد:



-به به مایا خانوم تا حالا اینجوری ندیده بودمت، همه جوره خوشتیپی‌ها.

با خشم بهش نگاه کردم، نفس‌هام از خشم کشدار شده بودن، با صدای دورگه از خشم گفتم:

-ببین برایان داری زیاد از حدت چرت و پرت میگی، حواست به اون دهن و زبونت باشه وگرنه دفعه دیگه خودم کوتاهش می‌کنم.

مشت محکمی به شکمش زدم که فکر کنم سه متر اونور تر پرت شد، بدون توجه به نگاه‌های متعجب بقیه از اونجا خارج شدم.

بارونی‌ام رو از روی آویز برداشتم و تنم کردم و از اونجا خارج شدم، بارون نم نم داشت می‌بارید.

به خونه که رسیدم در رو باز کردم و وارد شدم، از سرما مثل بید می‌لرزیدم، اوا با دیدنم با تعجب از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

دستم رو گرفت که مبهوت شد:

-دختر تو چقدر یخی، این چه وضعشه مایا چقدر زود اومدی؟ چرا انقدر خیسی؟
پیاده اومدی؟

کلافه در حالی کخ روی مبل می‌نشستم گفتم:

-خب یکم سرد بود واسه همین دستم اینجوریه، حوصلم نمی‌گرفت زودتر برگشتم، خیسی‌ام بخاطر استخره.

بلند شد و گفت:

-صبر کن صبر کن الان برات قهوه داغ میارم بخور گرم شی.



سر تکون دادم و سرم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و روی مبل دراز کشیدم، چشم‌هام می‌سوخت و ازشون آب می‌چکید.

حضور کسی رو کنارم حس کردم، چشم باز کردم که با دیدن شخص رو به روم چشم‌هام بارونی شد.

فنجون قهوه رو جلوم گرفت که دستش رو پس زدم و محکم هولش دادم که روی زمین افتاد و فنجون هم شکست.

با گریه گفتم:

-چرا جرمی چرا؟ تو که نامزد داشتی تو که هیچ حسی به من نداشتی چرا این کار رو با من کردی؟ تو غرورم و قلبم رو شکستی می‌فهمی؟ تو منو شکستی.

روی زمین نشستم و هق هقم بلند شد، هق هق‌های مظلومانه‌ام حتی دل خودم رو هم درد می‌آورد.

با حس دستش روی شونه‌ام سر بلند کردم که اِوا رو دیدم، با تعجب به دور و ورم نگاه کردم اما جرمی نبود.

اِوا با ناراحتی گفت:

-فکر کنم تب کردی مایا، مایا جرمی باهات چیکار کرد؟ چی تو رو به این روز انداخته؟

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و به طرف پله‌ها رفتم که با حرف اِوا میخکوب شدم:

-باهم رابطه داشتین؟

بغض برای بار هزارم تو گلوم جا خشک کرد، جواب اِوا رو ندادم و از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.



روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم، نمی‌خواستم به هیچی فکر کنم می‌خواستم کمی فکرم آزاد باشه، سرم از سوال‌ها و فکرهای مختلف درد گرفته بود.

-وای اِوا این میگو چقدر خوشمزه شده، توام دستپختت خیلی خوبه‌ها.

اِوا لبخندی زد:

-آره خودم می‌دونم.

یهو چهره‌اش غمگین شد، دستش رو گرفتم:

-چیشد یهو؟ چرا ناراحت شدی؟

با بغض زمزمه کرد:

-همیشه داداشم از دستپختم تعریف می‌کرد یهو یاد اون افتادم.

آه سوزناکی کشید که دلم گرفت، زمزمه کردم:

-بیخیال اِوا غصه نخور درسته کنارمون نداریمشون اما تو دلمون که هستن هوم؟

لبخند محوی زد:

-درست میگی اونا توی قلب ما هستن

لبخند گرمی حواله‌اش کردم و با ولع مشغول خوردن ادامه‌ی میگو شدم، میگوهای

زیادی خورده بودم اما این با بقیه فرق داشت خیلی خوشمزه تر بود.

بعد خوردن غذا با یه تشکر از سر میز بلند شدم و ظرف‌ها رو داخل ماشین ظرفشویی

گذاشتم.

دلم هوس کتاب خواندن کرده بود، رو به اِوا گفتم:



-اوا تو کتاب نداری؟ دلم کتاب می خواد.

با خوشحالی گفت:

-نه ندارم اما می تونیم بریم کتابخونه نظرت چیه؟

تند سر تکون دادم:

-وای پیشنهاد خیلی خوبیه فقط واسه برگشت یه کیک و قهوه بخوریم.

اوا با خنده سر تکون داد:

-باشه شکمو بدو برو آماده شو.

وارد اتاقم شدم و سر کمد رفتم، تقریبا یه هفته می گذشت و من حال کمی بهتر شده بود.

بیشتر سعی می کردم موقع حرص و خشم و ناراحتی ام خودم رو با غذا خوردن مشغول کنم اینجوری خیلی بهتر جواب می داد.

یه دامن قرمز تنگ تا زانو پوشیدم و یه پیرهن طرح مردونه سفید رنگ، دو تا دکمه اش رو باز گذاشتم و زنجیر ظریفی که قبلا مال مایک بود رو گردنم انداختم. موهام رو از بالا جمع کردم و گوشواره های حلقه ای بزرگم رو گذاشتم، آرایش ملیحی کردم و با عطر تقریبا دوش گرفتم.

پالتوی خردلی رنگم رو پوشیدم و کفش پاشنه هفت سانتی قرمز رو پام کردم.

گوشی ام رو توی کیف کوچیک سفید رنگم گذاشتم و از اتاق خارج شدم، با دیدن ویل که کنار اوا ایستاده بود و داشت باهاش حرف می زد ترسیده یه قدم به عقب برداشتم اما ویل دیده بودم و دیگه برای فرار دیر شده بود.



ویل با دیدنم لبخند زد اما در عوض چند ثانیه لبخندش به اخم تبدیل شد، سر پایین انداختم که پاش رو کنار خودم دیدم.

با بغض سر بلند کردم و به چشم‌هایش نگاه کردم که کلافه دست توی موهایش کرد و به آغوشم کشید.

هق هقم بلند شد که دستش روی موهایم نشست و نوازششون داد، چه خوب که می‌دونست من چجوری آرام می‌شم.

-آروم باش ما یا عیبی نداره گریه نکن من همیشه پیشتم.

سر تکون دادم و از آغوشش بیرون اومدم، اشک‌هام رو پاک کردم و بهش نگاه کردم که لبخند محوی تحویلیم داد.

به لباسام نگاه کرد:

-جایی می‌خواستی بری؟

سر تکون دادم:

-آره خواستیم بریم کتابخونه اما خب تو اومدی دیگه.

با یادآوری یه چیزی کیف و پالتوم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و با ذوق گفتم:

-بیا بریم توی حیاط یه چیزی بهت نشون بدم مطمئنم سوپرایز خیلی بزرگیه برات.

مشکوک نگاهم کرد که با اوا بلند خندیدیم، وارد حیاط شدیم، کمی از ویل و اوا فاصله گرفتیم و ترمز کردم.

بعد چند ثانیه چشم‌هام رو باز کردم که با چشم‌های مبهوت ویل مواجه شدم، می‌دونستم خیلی شوکه شده.



خب سه ماه بود که منو ندیده بود و خبر نداشت که من تبدیل شدم، به حالت خودم برگشتم و با ذوق خندیدم.

ویل با بهت گفت:

-اوه مایا تو تبدیل شدی؟

سر تکون دادم:

-آره دیگه.

ویل خندید و به طرفم اومد:

-چقدر گرگت خوشگل بود، ترکیب قهوه‌ای و سفید واقعا محشر میشه.

با عشوه خندیدم:

-بله خودم می‌دونم.

با خنده موهام رو بهم ریخت:

-بلا واسه من عشوه میاد.

همگی خندیدیم و وارد خونه شدیم، ویل با دیدن میگو چهره‌اش رو یه جوری کرد:

-اه داری میگو می‌خوری؟ من ازش متنفرم.

بلند خندیدم:

-ویل یه دونه بخور واقعا با میگوهای بیرون فرق داره این خیلی خوشمزس.

در حالی که یه دونل میگو بر می‌داشت گفت:

-خب حالا که اصرار می‌کنی باشه یه دونه بر می‌دارم فقط خوشمززه نباشه می‌کشمت.



خندیدم و با اشتیاق به ویل خیره شدم، میگو رو داخل دهنش گذاشت و جوید.

بعد چند لحظه چشم‌هایش گرد شدن و به طرف توالت هجوم برد، با تعجب به اوا نگاه کردم:

-عه این چش شد؟ چرا این جوری کرد؟

اوا متعجب شونه بالا انداخت، دوباره به توالت نگاه کردم که ویل بیرون اومد، سریع پرسیدم:

-چت شد ویل؟

چشم غره‌ای بهم رفت:

-این چقدر تند بود؟ شماها چطور این رو خوردین؟

خندیدم:

-خیلی هم قشنگه من این جوری هوس کردم اوا جون هم درست کرد.

با چیزی که به ذهنم رسید بلند زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند، اوا و ویل متعجب نگاهم می کردن.

حالا می خواستم آروم بشم نگاه‌های متعجب و باحال اینا نمی داشت، بین قهقهه‌ام گفتم:

-وای...این..جوری نگام..نکنین..بیشتر..خنده‌ام می گیره..

اون دوتا دوباره یه نگاه به هم دیگه انداختن و باز به من نگاه کردن اما خیلی عادی، بالاخره تونستم خنده‌ام رو مهار کنم و آروم بشم.

با دیدن ویل دوباره خنده‌ام گرفت اما به زور کنترلش کردم:



-وای یه لحظه وقتی از این غذا حالت بد شد فکر کردم حامله‌ای بعد یادم افتاد تو مردی نمی‌تونی حامله بشی که.

با اوا زدیم زیر خنده و ویل با حرص نگاهمون می‌کرد، آروم آروم بهم نزدیک شد که پا به فرار گذاشتم.

می‌دویدم و می‌خندیدم ویل هم دنبالم می‌دوید، برگشتم که دیدم ویل وسط نشیمن وایستاده و با اخم نگاهم می‌کنه.

خندیدم و به طرفش رفتم:

-چی شده ویل؟ چرا اخم کردی؟

ویل با حرص گفت:

-تو نباید بدوی حواست چرا به خودت نیست.

بلندتر خندیدم، دستش رو گرفتم:

-اوه ویل از این حالت در بیا دیگه من حوصله‌ام نمیگیره‌ها.

ویل لبخندی زد که یهو در با شدت باز شد، ترسیده به طرف در برگشتم که کندیس رو دیدم.

با حرص به طرفم اومد و موهام رو توی دستش گرفت و کشید، با تعجب آخ بلندی گفتم و عقب کشیدم، داد زدم:

-چیشده کندیس؟

تو یه لحظه چشم‌هاش اشکی شد:

-خیلی نامردی مایا الان سه ماهه بیرون نیومدی نه می‌ذاری من ببینمت نه خودت میای دیدنم، آخه چرا؟ من کاری کردم که تو ناراحت شدی؟



سریع بهش پشت کردم و در حالی که به طرف اتاقم می‌رفتم گفتم:

-نه عزیزم فقط من بی حوصله بودم، من سردم شده میرم لباسم رو عوض کنم.

سریع به طرف اتاقم دویدم و رفتم داخل، سریع لباسم رو درآوردم و سر کمد رفتم تا یه لباس بلند بپوشم.

یه تونیک تا رونم به رنگ سبز فسفری برداشتم که همون لحظه در باز شد که لباس رو روی بدنم گذاشتم.

کندیس با خنده گفت:

-چته دختر انگار که نامحرمم، بردار اون لباس رو بابا.

تو یه حرکت ناگهانی پایین لباسم رو گرفت و کشید که از دستم رها شد و لباس تو دست کندیس افتاد.

دهنش باز و بسته شد اما هیچ صدایی ازش بیرون نیومد، اشک توی چشمش جمع شد به چشم‌هام نگاه کرد که سر پایین انداختم.

-تو...مایا تو حامله‌ای؟

سر تکون دادم و اشکم سرازیر شد، دلم نمی‌خواست کسی بفهمه واسه همین سه ماه از خونه بیرون نرفتم تنها کسی که می‌دونست اِوا بود.

اما حالا هم ویل فهمید هم کندیس، باید بهشون می‌گفتم به کسی نگو مخصوصا به جرمی اصلا دلم نمی‌خواست بدونه.

رو به کندیس با بغض گفتم:

-خواهش می‌کنم به هیچکس نگو لطفا.

کندیس چشم‌هاش گرد شد:



- یعنی چی مایا؟ چرا به هیشکی نگم؟ جرمی حق داره بدونه.

اخم کردم و داد زدم:

- نه هیچکس حق هیچی رو نداره، مخصوصا جرمی که بدون حس و با وجود داشتن نامزد به من نزدیک شد.

کندیس خواست چیزی بگه که گفتم:

- دیگه هیچی ازت نشنوم می خوامی به کسی بگی پس دیگه نمی تونی منو ببینی.

چشم هاش بارونی شد:

- اما مایا جرمی پدر اون بچه ست.

جیغ زدم:

- بسه کندیس بسه اون هیچ نسبتی با من و بچه ام نداره.

لباسم رو از دستش کشیدم و پوشیدمش و بدون توجه به کندیس از اتاق خارج شدم.

تند از پله ها پایین اومدم که ویل با نگرانی به طرفم اومد:

- آروم باش مایا لطفا.

با بغض به ویل نگاه کردم:

- اون میگه... اون میگه باید....

دست هاش قاب صورتم شد:

- هیش آروم مایا بسه تو هرکاری که دوست داری انجام بده به هیچکسی ربطی نداره

تو مادر این بچه هستی نه اون پس کسی نمی تونه به تو بگه چیکار کنی چیکار نکنی.

با حرف های ویل کاملا آروم شدم، سر تکون دادم که لبخند زد و با شیطنت گفت:



-دکتر رفتی؟ جنسیتش معلوم شده؟

بلند خندیدم:

-نه هنو زوده دو ماه دیگه معلوم میشه.

سر تکون داد و با مرموزی گفت:

-فقط امیدوارم به مادرش نره.

با بهت و سوالی نگاهش کردم که خندید:

-چون باید یه زلزله رو تحمل کنی.

پشت چشم نازک کردم:

-من خیلی هم آرومم به آرومی من تو دنیا نیست.

ویل بلند خندید:

-آره آره حتما.

-دوست من خیلی هم مظلومه ویلیام خان.

با صدای کندیس برگشتم، لبخند شرمنده‌ای زد و سر پایین انداخت:

-میشه منو بابت حرفام ببخشی و باز منو دوست خودت بدونی؟

لبخند زدم و دستش رو گرفتم:

-معلومه که میشه.

سریع سر بلند کرد و لبخندی زد که تا بناگوشش رفت، خندیدم و رو بهشون گفتم:

-من می‌خواستم برم کتابخونه دلم برای کتاب خوندن تنگ شد، موافقین همه بریم؟



هرسه تایید کردن با خوشحالی پالتوم رو دوباره پوشیدم و کیفم رو گرفتم و از خونه خارج شدیم.

ویل به طرف ماشین رفت که دستش رو گرفتم:

-هی کجا قرار نیست کسی با ماشین بیاد همه پیاده میریم کتابخونه نزدیکه.

باهم راه افتادیم به طرف کتابخونه، داشتیم با اوا حرف می‌زدیم که به یه چیزی برخورد کردم.

با دیدن بچه‌ی کوچیک و خوشگلی که بخاطر برخوردش با من روی زمین افتاده بود و گریه می‌کرد روی زانو نشستیم.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم، به نظر دو یا سه ساله میشد، چشم‌های آبی و موهای روشن و پوستی سفید داشت.

لباش خیلی سرخ بود انگار همین الان چندتا تمشک خورده بود، با چشم‌های درشت و اشکی اش بهم نگاه کرد که با لبخند اشکش رو پاک کردم.

یه خانوم جوون بود که گفت:

-بازم این پسر دل برده؟

خندیدم:

-آره انگار.

اون خانوم هم خندید:

-ادوارد دل خیلی‌ها رو برده هرکی می‌بینتش این جوری گرفتارش میشه.

لبخند زدم:



-واقعا خیلی زیباست.

از کنارشون گذشتیم و وارد کتابخونه شدیم، بین قفسه‌ها گشتم کتاب مورد علاقه‌ام رو پیدا کنم.

چند دقیقه گذشته بود اما اصلا نمی‌تونستم چیزی که دلم می‌خواست رو پیدا نکردم.

با حرص پامو به زمین کوبیدم:

-اه نیستش.

با حرص رو به بچه‌ها گفتم:

-بریم هیچی تو این لعنتی نیست.

دختر اریز خندیدن و ویل سر تکون داد که بهشون چشم غره رفتم و از کتابخونه خارج شدیم.

-قرار بود واسه برگشت قهوه با کیک بخوریم.

ویل اخم کرد:

-نه ما یا قهوه برای بچه بده.

چشم چرخوندم:

-بله می‌دونم همون اول اوا بهم گفت اما خب الان هوس کردم دست خودم نیست دلم می‌خواد.

کندیس با ذوق دست روی شکم کمی برآمده‌ام گذاشت:

-الهی عمه فداش بشه هوس کرده.



همه خندیدیم و وارد کافی شاپ کنار کتابخونه شدیم، روی میز کنار پنجره نشستیم که گارسون اومد.

هممون کیک و قهوه سفارش دادیم، کندیس با ذوق گفت:

-میشه بعد اینجا بریم خرید واسه خوشگل عمه؟

خندیدیم و گفتم:

-کندیس هنوز جنسیت خوشگل عمه معلوم نیست که.

کندیس چشم غره‌ای بهم رفت:

-هی مامان بی ذوق اگه من جای تو بودم همون روز اول می‌رفتم.

بعد با ذوق ادامه داد:

-من که می‌گم دختره.

چشم غره‌ی توپی بهش رفتم:

-نخیر من که می‌گم پسره.

تو دلم گفتم:

"یه پسر دقیقا شبیه پدرش، پدری که هیچ خبری ازش نداره"

با لبخند تلخی به کندیس نگاه کردم که خنده‌اش محو شد، برای عوض کردن حالمون

چشمکی تحویلش دادم:

-اگه دختر بود اسمش رو تو انتخاب کن اگه پسر بود من انتخاب می‌کنم.

خنده‌ی پر ذوقی کرد و دست‌هایش رو به همدیگه زد که به خنده افتادیم، دقیقا مثل

بچه‌های دو ساله ذوق می‌کرد.



گارسون اومد و سفارش هامون رو آورد، با دیدن قهوه و کیک دهنم آب افتاد، یه تیکه از کیک رو توی دهنم گذاشتم و قهوه‌ام رو خوردم که چشم‌هام از لذت بسته شد، هیچ چیزی الان نمی‌تونست از این خوشمزه تر باشه.

بعد خوردن کیک و قهوه از کافی شاپ بیرون اومدیم، وارد خونه شدیم که یه بوی خاصی حس کردم.

از این بو حالت تهوع بهم دست داد که سریع به طرف توالت دویدم، هرچقدر عوق می‌زدم هیچی نمیومد و فقط معده‌ام اذیت می‌شد.

با بیحالی آبی به دست و صورتم زدم و از توالت خارج شدم که پاهام شل شد و نزدیک بود بخورم زمین که ویل گرفتم.

روی مبل درازم داد و کنارم روی زمین نشست، دستم رو گرفت و با نگرانی نگاهم کرد:

-خوبی مایا؟ چیشد یهو؟ نکنه مسموم شدی؟

اوا لبخند زد:

-نه این حالت تهوع‌ها بخاطر اون وروجکه.

ویل متعجب شد:

-تهوع‌ها؟ چند باره مگه؟

بیحال خندیدم:

-الان یه ماهه این وروجک اینجوری اذیت می‌کنه.

خندید و آروم دستش رو روی شکمم گذاشت که لبخند زدم و با مهربونی نگاهش کردم.



ویل واقعا به دوست خیلی خوبیه همیشه تو همه‌ی شرایط کنارم بوده و هیچ وقت آزارم نداده.

با صدای اِوا سر بلند کردم که گفت:

-بهبتره بری اتاقت استراحت کنی خیلی بیحالی.

در حالی که می‌نشستم گفتم:

-نه من خوبم که.

ویل اخم کرد:

-حق با اِواست باید بری استراحت کنی خیلی بیحالی.

لبام آویزون شد و مظلوم به ویل نگاه کردم که خنده همه بلند شد، ویل موهام رو بهم زد و گفت:

-ببینش تو رو خدا خودش بچه‌ست اونوقت می‌خواد بچه‌دار بشه.

ضربه‌ی محکمی به شکمش زدم که پرت شد.. خندیدم:

-حالا بازم میگی بچه‌ام؟

سری به نشونه تاسف تکون داد و بلند شد، منم بلند شدم و خندیدم، به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

لپتاب رو از زیر تخت درآوردم و یکی از فیلم‌هایی که تو پوشه بود رو پلی کردم و مشغول دیدن شدم.

تو به صحنه مرده زنه رو به رستوران می‌بره و برای دسر یه کیک بستنی شکلاتی سفارش میده.



با دیدن اون کیک بستنی جوری هوس کرده بودم که نزدیک بود به گریه بیوفتم،
سریع از اتاق خارج شدم و به طرف پایین دویدم.

فکر کنم صدای پایین اومدنم خیلی بلند بود که همه از جاشون بلند شدن و با نگرانی
نگاهم کردن.

لب برچیدم:

-کیک بستنی شکلاتی هوس کردم.

بق کرده نگاهشون کردم که همشون زدن زیر خنده، ویل به طرفم اومد و توی بغلش
فشردم.

-تو هرچی بخوای برات میگیرم خوشگل من.

لبخند بزرگی زدم جوری که دندان هام نمایان شد، ازم جدا شد و از خونه خارج شد.

به محض بیرون رفتن ویل، کندیس به طرفم دوید و محکم بغلم کرد، جیغ بلندش
گوشمو کر کرد:

-آیی ————— عزیزدل عمه هوس کرده آره؟ آخی عزیزدل.

بلند خندیدم:

-کندیس بسه دیگه دیوونه بازی درنیار.

خندید:

-آخه نمی دونی چه ذوقی داره که.

تو سرش زدم:

-خب دیوونه منم مامانشم بیشترین ذوقش برای منه ها.



با خنده سر تکون داد:

-مگه عزیزدل عمه حواس می ذاره واسه آدم.

الکی اخم هام رو درهم کردم:

-هی از همین الان داری برای پسر من این کارها رو می کنی؟ اگه این کارها رو کنی نمی ذارم پسر من رو ببینی.

کندیس چشم هاش رو گرد کرد:

-هی منو تهدید نکن ها.

پشت چشم نازک کردم:

-همینه که هست می خوام بخواه نمی خوام چه بهتر.

همه زدیم زیر خنده و رو مبل نشستیم، کندیس تلویزیون رو روشن کرد و مشغول دیدن فیلم طنزی که داشت پخش میشد شدیم.

با صدای در با اشتیاق به عقب برگشتم که ویل رو با چندتا کیسه خرید وارد خونه شد.

با دیدن خریدها جیغی از خوشحالی زدم و بلند شدم به طرفش رفتم، کیسه های خرید رو از دستش گرفتم و گونه اش رو ب*و*سیدم.

وارد آشپزخونه شدم و کیسه ها رو روی میز گذاشتم، با دیدن چیزهایی که داخلشون بود جیغ خفیفی کشیدم.

چندتا لواشک، چندتا پفک، چندتا چیپس، بستنی، کیک بستنی، کاپ کیک و کلی چیزهای دیگه.

پریدم بغل ویل و چندبار گونه اش رو ب*و*سیدم:



-آی تو خیلی ماهی ویل.

ویل خندید:

-شیطنت نکن وروجک، آروم باش.

سریع سر میز نشستیم و اول از همه مشغول خوردن کیک بستنی شکلاتیم شدم، با حس طعم کیک بستنی چشم‌هام از لذت بسته شد.

توی اون لحظه هیچی به اندازه اون کیک بستنی خوشمزه نبود و نمی‌تونست باشه.

در حالی که با ولع مشغول خوردن بودم رو به اِوا و ویل گفتم:

-شما هم بیاین دیگه، بدون شما از گلوم پایین نمیره.

اِوا خندید:

-کاملاً معلومه که پایین میره یا نه.

خندیدم:

-خب به من چه تقصیر پسر کوچولومه.

خندیدن و کنارم نشستن و اونا هم مشغول شدن، انقدر که خوردم نزدیک بود همه رو روی همون میز بالا بیارم.

به زور رو به ویل گفتم:

-وای ممنون ویل، آخ دارم بالا میارم خیلی خوردم.

خندیدن و منم خندیدم که حس کردم توی شکمم چندتا چیز تکون خورد و نزدیک بود بالا بیارم.

با درموندگی گفتم:



-وای حس می‌کنم ده قلو حامله‌ام.

همه خندیدیم و این دفعه واقعا حس کردم بالا میارم دویدم به طرف توالت، و حدسم درست بود هر چی خوردم و نخوردم بالا آوردم.

با بیحالی از توالت بیرون اومدم که یهو زانو هام شل شد و روی زمین افتادم.

با حس نوازش‌های دستی چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن برایان سریع روی تخت نشستم که شکمم درد گرفت.

بدون توجه به دردم با ترس به برایان نگاه کردم، به طرفم اومد و دست‌هام رو گرفت.

-هیش آروم باش من به هیچکس هیچی نمیگم آروم باش وگرنه به خودت صدمه می‌زنی.

با ترس و بغض لب زدم:

-به خانوادت نگو ازت خواهش می‌کنم.

لبخند زد:

-هی دورگه کوچولو آروم باش گفتم که به کسی نمیگم.

تو چشم‌هاش دنبال مرموزی و تمسخر بودم اما فقط صداقت و مهربونی رو دیدم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم تازه فهمیدم تو اتاق خودمم، چقدر تشنم بود دلم برای طعم خون تنگ شده بود.

این دو سه ماه اصلا خون نخورده بودم البته یه چند بار از کیسه خوردم اما اصلا لذت نداشت.

از جام بلند شدم که برایان به طرفم اومد:



-باید استراحت کنی مایا.

-اما من خون می خوام.

-باشه صبر کن الان برات میارم.

-نه من از کیسه نمی خوام دلم خون از رگ رو می خواد.

-می دونم الان برات میارم فقط صبر داشته باش.

سر تکون دادم و روی تخت نشستم، با دیدن برایان تازه فهمیدم چقدر دلم برای جرمی تنگ شده.

با بغض به شکم دست کشیدم و لب زدم:

-پسر کوچولوی من.

بعد چند دقیقه برایان اومد با یه لیوان توی دستش، با اخم بهش نگاه کردم که خندید:

-هی اینجوری بهم نگاه نکن نمی تونستم اون آدم رو بیارم اینجا فقط یه لیوان ازش خون گرفتم.

سر تکون دادم و لیوان رو ازش گرفتم و یه نفس خوردمش، نمی دونم چه شکلی بودم که برایان با لبخند نگاهم می کرد.

سوالی سر تکون دادم که گفت:

-چقدر ترکیب دندان نیش و رگه های خون آشامی با چشم های گرگینه قشنگ میشه.

لبخند محوی زدم و تشکر کردم، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و کنار کندیس نشستم.



-چی میگوید آقای دکتر؟ یعنی چی؟

دکتر خندید:

-مایا آروم باش خب شده دیگه.

کندیس با ذوق دست روی شکم گذاشت:

-الهی فداشون بشم، آقای دکتر جنسیتاشون چیه؟

دکتر خندید:

-یکی دختر سه تا پسر.

وای خدای من بدتر از این نمیشد، سه تا پسر؟ من سرسام می گیرم که خدایا غلط کردم گفتم پسر.

کم مونده بود بزنم زیر گریه، آخه من چهار تا بچه می خواستم چیکار؟ حالا چیکار می کردم دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم.

از مطب دکتر خارج شدیم که کندیس جیغ خفیفی کشید و محکم بغلم کرد:

-آی دختر از این قیافه در بیا دیگه، بین چهار تا بچه داری، وای فکرش رو بکن هر چهار تا همزمان بهت بگن مامان همزمان خنده کنن همزمان گریه کنن همزمان شیطنت کنن خیلی حس خوبیه مایا.

از چیزهایی که کندیس گفت لبخند محوی روی لبم نقش بست، آره حس خیلی خوبی بود اما وقتی خوب بود که پدرشون هم همراهت باشه نه تنها.

نمی خواستم بهش ضدحال بزنم و حال خوبش زو خراب کنم، پس سر تکون دادم.

دستم رو گرفت و به طرف فروشگاه وسایل بچگانه کشید، با دیدن لباس های کوچولو دلم ضعف رفت.



وارد فروشگاه شدیم به طرف لباس‌ها رفتیم، یه لباس سبز فسفری نوزاد بود با کفش و دستکش، با دیدنشون با ذوق خندیدم.

کفش و دستکشش خیلی کوچولو بود آدم حتی اگه از بچه‌ها متنفر هم باشه با دیدن اینا عاشقشون میشه.

اصلا مگه میشه از اون بچه‌های کوچولوی بامزه بدش بیاد؟ اونا زندگی دوباره هستن، وقتی می‌بینیشون انگار دوباره زنده میشی.

با صدای کنديس به عقب برگشتم:

-وای خدای من مایا این رو بین چقدر قشنگه.

با دیدن لباس بارداری آبی رنگ خنده‌ام گرفت، البته قشنگ بود اما خب واسه من؟ واقعا من باید از این‌ها می‌پوشیدم؟

اوا دست گذاشت روی شونه‌ام:

-مایا خانوم شکمت بزرگ شده اون وروجک‌ها پنج ماهشونه دیگه نمی‌تونن لباس‌های تنگ بپوشی از این به بعد باید از این لباس‌ها بپوشی.

خندیدیم و به کمک دخترها چند تا لباس بارداری انتخاب کردم، چندتا هم لباس برای دختر و پسرهام.

با خنده از فروشگاه بیرون اومدیم و به طرف خونه رفتیم، در رو باز کردم و با خنده وارد خونه شدیم.

خریدها رو روی مبل گذاشتیم و روی مبل ولو شدیم، من که دیگه نفسم بالا نمیومد، خب با این شکم بزرگم حدس می‌زدم یه دونه نباشه فوقش می‌گفتم دوقلو اما چهار تا اصلا فکرش رو نمی‌کردم.



بلند شدم و پالتوم رو در آوردم و به عقب برگشتم که با دیدن شخص رو به روم از ترس و شوک میخکوب شدم.

ترسیده بهش نگاه کردم و یه قدم به عقب برداشتم، اون مبهوت به شکم بزرگم نگاه می کرد.

خبری از دختری که باهاش رفت نبود، فقط برایان کنارش بود که اون هم نگران نگاهم می کرد.

از ترس تمام دهن و گلووم خشک شده بود، نمی تونستم حرفی بزنم یا کاری کنم فقط با ترس نگاهش می کردم.

کندیس جیغی کشید و به طرف جرمی تقریبا پرواز کرد و محکم بغلش کرد، اون هم انگار از جیغ کندیس به خودش اومد.

حالا به چشمهام نگاه می کرد حالت نگاهش رو نمی تونستم تشخیص بدم، نگران؟ مبهوت؟ عصبی؟ واقعا نمی دونستم.

-مایا تو....

دو قدم به عقب رفتم با شنیدن صدایش تپش قلبم رو هزار رفت، لعنتی نباید این حوری برایش بزنی اون همونیه که تورو رها کرد و رفت.

با خشم و بغض گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا اومدی اینجا؟

یه قدم جلو اومد که من یه قدم عقب رفتم:

-باید باهات حرف بزنم مایا.

جیغ زدم:



-چه حرفی ها؟ چه حرفی می خوی بزنی؟ باشه بگو اما چیزی رو که من میگم رو بگو.

با بغض زمزمه کردم:

-چرا؟

با ناراحتی نگاهم کرد و سر پایین انداخت، انگار خودش فهمید از چی حرف می زنم
خب باید می فهمید.

روی زمین نشستم اشک هام سرازیر شد درد کمی رو توی شکمم حس می کردم اما نه
اون قدری که بخوام به کسی بگم.

کسی کنارم نشست سر بلند کردم که جرمی رو دیدم، هیچکس هم کنارمون نبود
انگار همه ما رو تنها گذاشته بودن.

دستش رو روی شکمم گذاشت که عقب کشیدم، لبخند محوی زد:

-چند ماهه؟

تو پیدم بهش:

-به تو چه؟

اخم کرد:

-مایا اینجوری نکن می دونم کارم درست نبود، باید پیشت می موندم اما نشد مایا نشد،
باید می رفتم.

پوزخند زدم:

-آره باید می رفتی ناسلامتی نامزد داشتی.

دستش روی صورتم قرار گرفت:



-نه مایا آنجلا نامزد من نبود، اون مریض بود سرطان داشت ما باهم محرم شدیم تا وقتی رفتیم آمریکا برای درمانش راحت باشیم، اون روز فقط برای خدافظی اومده بودم پیشش اما نتونستم مایا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

با حرف‌هایش آروم شده بودم دیگه خبری از اون بغض و خشم و حرص نبود الان فقط تنها چیزی که تو دلم بود عشق بود.

با خنده دست روی شکمم گذاشت که همون لحظه یکی از وروجک‌ها لگد زد، در کسری از ثانیه چشم‌های جرمی گرد شدن.

حالا نوبت من بود بهش بخندم قیافه‌اش خیلی باحال شده بود، مبهوت گفت:

-این الان چی بود؟

خندیدم:

-یکی از وروجک‌ها به باباش عکس العمل نشون داد، لگد زد.

چشم‌هایش گردتر شدن:

-دوتا هستن؟

با خنده ابرو بالا انداختم:

-نه چهار تا هستن.

بلند زد زیر خنده منم همراهیش کردم واقعا حالمون خنده دار بود، یه درد بدی توی شکمم پیچید که جیغم رو بلند کرد.

جرمی با ترس نگاهم کرد:

-چیشد مایا؟



درد نفسم رو بریده بود اصلا نمی‌تونستم چیزی بگم، جیغ بلندتری زدم که در به شدت باز شد و همه اومدن داخل.

اوا به طرفم دوید و دستم رو گرفت تا بلند بشم اما من نمی‌تونستم تکون بخورم. اوا رو به جرمی گفت:

-فکر کنم بخاطر ناراحتی و حرصی که اول بهش وارد شد این جواری شده جرمی بلندش کن باید بریم پیش دکترش.

جرمی روی دست‌های بلندم کرد که دردم بیشتر شد، تیشرت جرمی رو توی مشتم گرفتم و اشک‌هام از درد و ترس سرازیر شد. زمزمه کرد:

-هیش آروم عزیزم هیچی نمیشه گریه نکن. در حالی که صدام از بغض می‌لرزید گفتم:

-می‌ترسم جرمی می‌ترسم.

من رو توی ماشین گذاشت و دوباره سرم رو ب*و*سید:

-نترس مایای من هیچی نمیشه بهت قول میدم.

خودش هم سوار ماشین شد و راه افتاد به طرف بیمارستان، دستش رو که روی دنده بود گرفتم وقتی لمسش می‌کردم انگار دردم آرومتر میشد.

تا رسیدن به بیمارستان مردم و زنده شدم اما بالاخره رسیدیم، جرمی سریع از ماشین پیاده شد و به طرف من اومد.

در رو باز کرد و من رو توی آغوشش گرفت و در رو با پاش بست، وارد بیمارستان شدیم می‌دونستم الان اوا یا کنديس به دکتر خودم اطلاع دادن.



کم کم چشم‌هام داشت سنگین میشد نمی‌تونستم باز نگهشون دارم، با تمام بیحالیم دستم رو روی شکمم گذاشتم و لب زدم:

-بچه‌هام.

با تقه‌ای که به در خورد به عقب برگشتم او و کندیس بودن، با دیدنم هردو زدن زیر خنده، با حرص بالشت رو به طرفشون پرت کردم که جا خالی دادن.

-مرض نخندین.

رو به کندیس غریدم:

-هی به من نخند این حالم همش تقصیر داداش توئه.

کندیس در حالی که شکمش رو گرفته بود با خنده گفت:

-وای مایا خیلی باحال شدی با این شکم بزرگت این لباس عروس تو تنت عالی شده.

از حرفش خودمم خندیدم، به خودم توی آینه قدی نگاه کردم، هرچقدر به جرمی اصرار کردم لباس عروس نپوشم قبول نکرد.

این لباس عروس با این شکم بزرگ اصلا ترکیب خوبی نبودن، واقعا خنده دار بود دخترها باید می‌خندیدن.

با حرص به ویل نگاه کردم و لب برچیدم که خندید:

-هی دخترا این دورگه کوچولو رو اذیت نکنین گناه داره.

چشم غره‌ای بهش رفتم و از اتاق خارج شدیم و آروم به کمک دخترا از پله‌ها پایین رفتم، جرمی با کت و شلوار مشکی کنار عاقد و ایستاده بود.



با دیدنش لبخندی روی لبم شکل گرفت واقعا خوشتیپ شده بود، سر میز عقد نشستیم و عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد.

-خانوم مایا پترسن وکیلیم شما رو به عقد آقای جریمی تومراس در بیارم؟

با عشق به جریمی نگاه کردم:

-بله.

و این بود قصه ی عشق من

عشقی که حتی خودمم نفهمیدم کی شروع شد

اگه الکس نبود من با جریمی آشنا نمی شدم

و طعم عشق واقعی رو نمی چشیدم.

پیشنهاد می شود

[رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی](#)

[رمان شیاطین هم فرشته اند30 roro |](#)

[رمان شاهزاده ی گدا | ستاره حقیقت جو](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)